

به نام خدا

شرارت  
(رمان)

نظام الدین مقدسی





تهران - صندوق پستی ۱۳۱۴۵/۳۱۶

Email: Nashredastan@yahoo.com

سرشناسه : مقدسی، نظام‌الدین، ۱۳۵۳ -  
 عنوان و نام : شرارت (رمان) / نظام‌الدین مقدسی.  
 پدیدآور  
 مشخصات نشر : تهران : نشر داستان، ۱۳۹۳.  
 مشخصات : ۱۰۶ ص.  
 ظاهری  
 شابک : ۱۰۰۰۰۰ ریال : ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۷۲-۴۸-۶  
 وضعیت فهرست : فیپا  
 نویسی  
 موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
 رده بندی کنگره : PIR ۸۲۲۳ / ق ۳۸ ش ۴ ۱۳۹۳  
 رده بندی : ۳/۶۲۸  
 دیویی  
 شماره : ۳۶۹۶۲۵۷  
 کتابشناسی ملی

## شرارت

نظام الدين مقدسى

چاپ اول: ۱۳۹۳

شمارگان: 500 نسخه

قيمت: 10000 تومان

شابک: 978-600-7072-48-6

پس طبع واقعی انسان چنین است: انسان فردگرا، خودخواه، بداندیش، و از لحاظ مبارزه جویی برتری طلب است. اگر انسان کاملاً آزاد بود تا بطور کامل از طبیعت خود پیروی کند، ناگزیر در «چنان جنگی که جنگ همه با همه است» درگیر می شد؛ و زندگی در چنین وضعی، با چنان ویژگی هایی، که وضع طبیعی است، قابل تحمل نیست.

توماس هابز . فیلسوف انگلیسی

۱۶۷۹-۱۵۸۸



با خودش گفت: این چه کاریه مردم بلد شدن؟ و رفت طرف گوشی تلفن .  
گوشی را برداشت. صدایی نیامد و دوباره قطع شد: بهتره این لعنتیو از پریرز  
بکشم. آره. این لعنتی. وقتی فهمید قرص خواب و افسردگیش تمام شده  
نشست و گریه کرد. پیرمردی که سالها قرص خورده بود تا بخوابد از بی  
خواب و تنهایی زجر می کشید. چند بار از اتاق خوابش تا آشپزخانه رفت و  
آب نوشید. طوری که از خاموش و روشن کردن لامپهای مسیرش خسته  
شد. به ناچار روی تختش دراز کشید و در تاریکی خواب را جستجو کرد. در  
تاریکی صداها و اشیایی بودند که به دقت او را هدف قرار می دادند:  
نه. نمیتونم بخوابم. بلند شد و به دستشویی رفت. تا وقتی آنجا بود ذهنش  
به جاهای مختلفی رفت. اول از همه به زن زیبا و جوانی که از صورت  
چروکیده ی او خواهد ترسید. صدای شیون زن را شنید. کارش که تمام شد  
فقط صدای زن را می شنید. ذهنش جاهای دیگری هم رفته بود ولی حالا  
همان صدا برجستگی خودش را نشان می داد. دوباره روی تختش دراز  
کشید و سعی کرد با صدای زن جوان خو بگیرد. هر شب وقتی قرصش را  
می خورد این دردسرها را نداشت. صدا کشدار و عمیق و ممتد بود. طوری  
که نشست و ریش سفید روی چانه اش در تاریکی درخشید. انگار این  
سفیدی امتداد پیدا کرد و تاریکی را پاره کرد و حالا می شد پیرمرد را دید  
که حرف میزند: باید بگم خیلی وقته اینجوری شده عزیزم. چروکیده و بی  
حالت. خب دیگه پیریه. تو که اومدی فکر کردم میتونی جوونم کنی. شاید هم  
تونستی. چون تو این نصف شبی دارم با جیغ و داد و بیداد تو خو می  
کنم. اصلا صدات هر چی باشه از سکوت بهتره. از صدای باز و بسته کردن در  
یخچال بهتره. میتونی تا صبح با من بمونی؟ پیرمرد اینها را گفت و دوباره  
خوابید. تکه های تاریکی به هم وصل شد. تاریکی جریان خیال را بیشتر

کرد. مرد زن جوان را از صدایش شناخت. در یک هتل با اتاقی رو به دریا زندگی می کردند. مرد گفت: خوب شد از خواب بیدارت کردم. داشتی جیغ می زدی. زن چیزی نگفت و در نگفتن اصرار زیادی کرد. طوری که مرد فکر کرد او لال است. در همین موقع حنجره های زن بیدار شد: او عزیزم. غیر از این جمله سوزناک چیزی نگفت. نشسته بود روی مبلی با طرحی قشنگ و رنگی که آدم را به رویا می برد. چیزی مثل استکان در دستش بود اما مرد می دید که استکان خالی است. لبهای برجسته ی زن خواهشها را بیدار می کرد. مرد بلند شد تا از پنجره دریا را ببیند ولی آن سوی پنجره فقط تاریکی بود. خواست به ساعتش نگاه کند. یادش بود که باید صبح باشد. دستش به تاریکی خورد و بیداریش را حس کرد. زن رویایش را تند تند به ذهنش سپرد. زن استکان را جا گذاشته بود. تمام اشیای هتل و دریا جا مانده بود. اما زن همانطور یک دست مانده در هوا به ذهنش چسپید. نشست و انگشت اشاره را روی شقیقه ی راستش کشید. آنقدر این کار را تکرار کرد که شقیقه و پوست انگشت داغ شدند. حالا زن جوان هم دست خالی در هوا مانده را به طرف شقیقه می برد. پیرمرد خندید. از اینکه زن از او پیروی کرده بود خوشش آمد. اما ناگهان چیزی دید که انگشتش از حرکت ایستاد و پوست صورتش سرد شد. زن جوان چیزی را به شقیقه اش نزدیک می کرد. یک اسلحه. یک هفت تیر کهنه که با روغن جلا داده بودند. پیرمرد اینها را می فهمید. جنگ را با پوست و استخوانش حس کرده بود. تمام تفنگ ها را می شناخت. بعضی ها را هم دیده بود که همینطوری یعنی مثل زن رویایش با روش رولت روسی خودکشی کرده بودند. از تخت پایین آمد. دست کشید روی دیوار و لامپ را روشن کرد. روشنی او را از رویا بیرون آورد. باید برم یه لیوان آب بخورم. مسیر آشپزخانه را دوباره طی کرد. وقتی آب می نوشید ذهنش ورم کرد و ترکید و زن از جمجمه اش بیرون آمد. اول به زمین افتاد و به اندازه یک گنجشک کوچک بود. اما بعد بزرگ

شد تا به اندازه ای رسید که داخل رویا بود. هنوز هفت تیر روی شقیقه اش بود. پیرمرد گفت: این کارو نکن! چرا این کارو میکنی؟ زن چیزی نمی گفت. انگار حنجره اش را هم مثل استکان در هتل جا گذاشته باشد. پیرمرد او را پس زد و به طرف گوشی تلفن رفت: باید خبر بدم. آنروز هم فریاد زده بود باید خبر بدم. هم سنگریش که جوانی بیست و یک ساله بود با صورت استخوانی دست در هوا انداخته بود که او را بگیرد. گفته بود نرو. بعد آر پی جی را گذاشته بود روی دوش راست. سه تانک نزدیک می شدند. اگر می خواستند خبر بدهند باید پانصد متر بر می گشتند عقب. بی سیم را از کار انداخته بودند تا ردشان را نگیرند. شنیده بودند که با یک دستگاه می شود همه چیز را رد یابی کرد. حتی می شود زمان را ردیابی کرد. مثلاً رفت به دوران مولانا و چرخید و رقصید و سماع کرد و برگشت به دوران هیتلر و یک خلبان دستور داد که بمب بینداز: بینداز و کاری نداشته باش کجا می افتد. دوید طرف عقب و جوان استخوانی نگران بود. نگرانش در چشمها به شکل قهوه ای در آمد و روی صورتش این نگرانی پوستش را کشیده تر کرد و صورتش آنقدر صاف شد که هر کسی را به یاد دریا می انداخت. آنوقت که هیچ بادی نمی وزد. از اولین خاکریز که بالا رفت و بعد ناپیدا شد تا صدای انفجار طولی نکشید. پیرمرد که آنوقتها پیرمرد نبود رسید به خاکریز آخر. از خاکریز بالا رفت و خودش را پرت کرد آنطرف. همیشه خودش را پرت می کرد. اصلاً کارش شده بود پرت کردن خودش به یک جایی. می توان تصور کرد که اگر خاکریز نبود باز هم می پرید آنطرف خاکریزی که نیست. همه نگاهش کردند. عده ای اسلحه طرفش گرفتند. داد زد تانک. اسلحه ها از طرف او به طرف دیگر رفتند. اسلحه همین است. تعریفی ندارد. با خشم به طرف کسی گرفته می شود و با احترام می آید کنار. بلند شد دوباره دوید طرف ماشین فرمانده. می شناختش. روانشناسی خوانده بود تا بداند که شناختن یک نفر خیلی طول می کشد و فقط با دانستن اسم یک نفر و



اینکه درجه اش بالاتر از دیگران است نمی شود بگویی او را شناخته ام. پس باید بروم طرفش و به او بگویم: تانک. عرق کرده بود و نفسها به سختی می آمدند و می رفتند. چند متری ماشین فرمانده بود که ناگهان دنیا ترکید. همه چیز منفجر شد و احساس کرد یک کیلومتر به عقب پرتاب شده است. احتمالاً تا وقتی او دویده بود و رسیده بود تانکها هم به جایی رسیده بودند که ماشین فرمانده را می دیدند و در همان لحظه که او عرق کرده بود و می خواست با آن دهان خشکش به فرمانده بگوید تانک یکی از آنها شلیک کرده بود. دیگر چیزی نمی شنید. البته بعضی وقتها شنیدن خیلی هم خوب نیست. مثلاً بشنوی که بغل دستیت دنبال دستش می گردد که در انفجار کنده شده. فقط می دید که سربازها هواپیمایی را در هوا نشان می دهند و همه خود را پهن کردند روی زمین. بعد از چند لحظه سوزشی در پوست صورت و دستها حس کرد و ناله هایش شروع شد. ناله هایی که خودش نمی شنید. تنها صدای جوان زنی را می شنید. سر برگرداند. وسط آشپزخانه همانطور ایستاده بود. چیزی گفته بود: به کی خبر میدی؟ پیرمرد لبها را خیس کرد. گفت. به هر کی برای کمک به توزن خندید. مرد گوشی را برداشت و شماره گرفت. صدای زن بلندتر شد. چند بوق ممتد خورد. پیرمرد گوشی را قطع کرد: حتما پشیمان شده که می خنده. اما وقتی از روی شانه به عقب نگاه کرد او نبود. رفت طرف اتاق خواب. آنجا هم نبود. در پشتش را داد به دیوار. دیوار کج شد و پیرمرد صدای آجرها را شنید که می ریخت. زانوها را خم کرد و نشست و دیوار ریخت و اتاق مثل بمبی صدا داد و لرزید. گوشها را با دو دست گرفت و کمک خواست. همانجا بود که حس کرد کف دستها پر خون شد و از گوشها همینطور خون می آمد. کسی که او را روی زمین می کشید طرف خاکریز جوان استخوانی بود. دهانش باز و بسته می شد و عرق کرده بود و بی سیم از کار افتاده را می دید که بزرگتر از اندام لاغر جوان بود. انگار جوان شاخه درختی بود که تکان تکان می

خورد و کوله پشتی با بیسیمرا آویزان کرده بودند به آن شاخه. تشنه بود. می خواست بگوید قمقمه. و آب بخواهد از آن شاخه. اما شاخه ی درخت همینطور تکان تکان می خورد و او را می کشید. قمقمه پیدا و پنهان می شد. تشنگی بیشتر و بیشتر می شد و بعد چیزی ندید. در دانش فلسفه ندیدن چیزها دلیلی بر این نیست که دنیای اطراف وجود ندارد. بلکه دلیلی است بر عدم وجود بالفعل یکی از حواس ششگانه ی انسان. دکارت که در ابتدا به همه چیز شک کرد برای این بود که آن چیزها وجود داشت. وگرنه بر چیزی که وجود ندارد که نمی شود شک کرد. قمقمه وجود دارد و فقط گاهی پنهان می شود از دید. حتما وجود دارد که شک می کنی. شاخه ی درخت ایستاد یا خشکید یا شکست؟ نمی دانست. ندانستن در دانش جامعه شناسی می تواند ضررهای زیادی به خانواده و جامعه وارد کند. مثل اینکه یکی از اعضای خانواده بی سواد باشد. اما درست بر عکس این مسئله ندانستن در علم روانشناسی کمک بزرگی به بیمار می کند. مثلا بیمار اصلا نداند که جنگی شکل گرفته است و پسرش هم در آن جنگ حضور دارد. یا نداند که بیماریش افسردگی فصلی است و اگر حالا شاد است یک ماه دیگر آنقدر افسرده می شود که دوست خواهد داشت فقط بخوابد. خود را گم کرد. دنیا را گم کرد. وقتی هم به هوش آمد نمی دانست خودش است که دستش را باند پیچی کرده اند. حالا فقط می خواست یک فصل کامل بخوابد. تا حالا کارش پریدن از خاکریزی به خاکریزی دیگر بود. باید پلاک روی سینه اش را می خواند اما دستش به جایی وصل بود. اگر آن عارف با ریش سفید بلند را به یاد آورده باشد عجیب نیست. عارف با صدایی آهسته و اندوهناک که مخصوص خودش بود گفت که می تواند دستش را به جایی وصل کند. بیرون دانشکده ی فلسفه او را دیده بود. گفته بود این همه فلسفه خواندن او را به حقیقت نمی رساند و بعد دستش را گذاشته بود روی سینه اش و سرش را آورده بود نزدیکتر و توی گوشش خوانده بود: حقیقت

اینجاست. بیا دستت را بگیرم وصل کنم به جایی که حقیقت را بیایی. جوان استخوانی آمد و گفت در بیمارستان صحرایی هستند. گفت که شناس آورده. حالا گوشه‌هایش زنگ استراحت یک مدسه را ممتد می‌نواخت و با حرفهای هم سنگریش حل می‌شد. گفت: سنگرمان را چه کردی عطا و به چهره‌ی استخوانیش خیره ماند. انگار پس از این همه مصیبت دلتنگ آن سنگر کوچک بود که وقتی لوبیای قوطی می‌خوردند باید به اندازه یک خرگوش خود را جمع می‌کردند تا در تیر رس نباشند. عطا جنبید. لبخند زد و لبخندش در زنگ مدرسه ریخت. ظرف سوپ را به هم زد. سوپی از زنگ مدرسه و سنگر و بمب و نارنجک دستی. نگاهش رفته بود تا عمق دوستی. گفت. ترکیب برادر. من از دور دیدم که منفجر شد. با یک گلوله‌ی تانک. در ذهنش کلمه‌ی تانک را مرور کرد. در کلاسهای تئوری انواع تانکها را با عکس شناخته بودند. تانکهایی که میزان تخریبشان یک سنگر باشد کدام بود. تانکی که عطا می‌گفت خیلی هم خطرناک نبود. چون لبخندی همراهش می‌کرد. سنگری را مرور کرد که چیزی از آن نمانده است و پخش و پلاست و یک نارنجک هم برای اطمینان انداخته اند برای قوطی های خالی لوبیا. به قوطیهای خالی لوبیای ذهنش نگاه می‌کرد که نارنجکی از جا پراندش. دستش می‌لرزید. هنوز زانوهایش شل بودند و نمی‌توانست بلند شود. زن از دستشویی بیرون آمد و زیر بازوهایش را گرفت. عطر زنانه‌ای پیچید در دماغش. داخل اتاق شد و خود را روی تخت انداخت. بوی عطر هم همراه او کج شد و کنارش جا خوش کرد. بوی عطر گفت: عطا را به یاد آوردی نه؟ پیرمرد پهلو عوض کرد. زانویش را بالا آورد و جنگ زد زانویش را. انگار می‌خواست بگوید خسته ام و فردا برایت تعریف می‌کنم. اما بوی خوش نزدیکتر شد. از پیراهن چرکش گذشت. بالا آمد و درست جلو دماغ و دهانش خوابید. پیرمرد داشت خفه میشد. خواست بوی غلیظ عطر را کنار بزند. مجبور شد با حرکت تندی که در خود سراغ نداشت بنشیند. روی

تخت نشست و به بوی خوش نگاه کرد. زن جوان کنار در ایستاده بود. منتظر پاسخ بود؟ پیرمرد نمی دانست. از تخت پایین آمد. لامپها را خاموش نکرده بود. باید دست و صورتی می شست شاید حالش عوض شود. عجیب بود که در کتاب قانون ابن سینا نیامده بود که شستن دست و صورت حال آدم را جا می آورد. ولی همیشه می گویند این یک کار درست در پزشکی است. به ساعت بزرگ روی دیوار نگاه کرد. اما فقط صورت زن را دید. رفت طرف آشپزخانه. شیرآب را باز کرد. بوی بد ظرفهای نشسته را با دست پس زد. صورتش را شست. در کتابهای بهداشتی هر کدام را که بخوانی آمده است قبل از شستن صورت دست را با صابون بشوید. از آشپزخانه بیرون آمد. دید که ساعت از دیوار کنده شد و همینطور می آید که به زمین بخورد. اما هر چه می آمد به زمین نمی خورد. کمی عقب رفت. دست به دیوار سنگی آشپزخانه گرفت. عطا را به یاد آورده بود؟ سالها تلاش کرده بود از یادش ببرد. دوستی که نجاتش داده بود و برای نجات بیشترش او را به یک هتل رسانده بود که از جنگ آسیبی ندید. چشمها را بست و گفت: کافیه دیگه. ساعت از حرکت ایستاد. ماند روی دیوار. زن جلوش ایستاده بود. هفت تیری نداشت. پیرمرد خیالش راحت شد و گفت: عطا یادم آمد. این اعتراف برای پیرمرد فقط یک اعتراف ساده نبود. اعتراف به خیانت هم بود. زن گفت: دیگه خودکشی نمی کنم و خندید. پیرمرد نفس نفس می زد. دهانش تلخ بود. آهسته راه رفت تا به گوشی تلفن رسید. نشست و سعی کرد شماره بگیرد: باید زنگ بزنم. حتما یه داروخون شبانه روزی پیدا می شه. حالمو بدون بدن نسخه هم داروامو می دن. فردا جمعه هست که باشد. سرش را برگرداند نکند زن ببیند. زنگ زد و شماره یک داروخانه شبانه روزی را خواست. صدای زنی آمد یا بوی خوشی که گفت: تو حالت خوبه؟ عطا یادداشت اومد؟ پیرمرد گوشی را جلو چشمش گرفت. با نفرت به آن نگاه می کرد. بعد چسپاند به گوشش گفت: از کجا می دانی؟ صدای بوی خوش گفت: تلفنت از

حالا قطع میشه. گوشی را گذاشت. همانجا پشت به دیوار کرد و نشست. پاها را در خود جمع کرد. دستهای چروکیده را گذاشت دو طرف صورت. از روبرو نگاهش میکردی می توانست یک جسد مومیایی شده ی سه هزار سال قبل باشد. اگر اینطور بود دیگر عطا را به یاد نداشت و این زن را نمی دید که عطا را به یادش آورد. می گذاشتندش در یک موزه مردم نگاهش می کردند نه بوی خوش کنارش دیده می شد نه صورت و دست سوخته اش و نه دوستش عطا که با قرص گمش می کرد و بدون قرص پیدایش می شد همه جا چاره ای نداشت. باید حضور زن با بویش را بپذیرد: چیزی ندارم از شما قایم کنم. از شما نمی ترسم چرا بترسم آخه؟ خودش همه چیو می دونه. عطا بهش گفته حتما. بهتره بینم کجاست؟ جسد مومیایی زنده شد و از موزه بیرون آمد. مردم وحشت زده گریختند. پیرمرد به مردم نگاه کرد. هواپیماها شهر را طوری بمباران می کردند انگار بذر می کارند. ترسید. صدای بچه ای را شنید و ضجه ی زنی که کمک می خواست. سمت و سوی صدا را تشخیص داد. قلبش تپید. اشکش را پاک کرد دوید سمت صدا. نیمتنه ی کودک زیر آور بود و مادرش چنگ می زد به زمین. پیرمرد نزدیکتر شد. دست برد طرف کودک که ناگهان زن دستش را پس زد. به صورت زن نگاه کرد. بوی خوشی پچید به دماغش. زن بود فقط. ایستاده بود دم در حمام. موهایش خیس بود و از زیر هوله پیدا و پنهان. پیرمرد دهانش خشک شده بود و قلبش تند می زد. دویده بود تا حمام حتما. گفت: تو هم دیدی؟ زن گفت: دستت را دراز میکنی سمت من؟ پیرمرد سرش را پایین انداخت. بعد برگشت و به اتاق خوابش رفت و دوباره روی تخت دراز کشید. لبش را با نوک زبان خیس کرد. دهانش تلخ بود. زن در درگاه پیدایش شد. بعد جلوتر آمد. گفت: عطا یادت آمد مگه نه؟ پیرمرد بلافاصله گفت: یادم آمد. می خواهی درباره اش حرف می زنیم. این را که گفت زن نبود. بوی خوشی مانده بود و همین یعنی هست. نشسته یا خوابیده یا خود

را پاشانده روی پوستش هست ولی این نوع بودن را پیرمرد دوست نداشت. همیشه حس می کرد همه هستند ولی فقط بویشان بود. شب هایی که قرصهایش را گم می کرد بویشان بیشتر می شد. آنقدر غلیظ که جسم می شدند آن بوها. زن یا مرد. نفرت یا عشق. سر و کله شان از جمجمه اش پیدا می شد. جمجمه اش می شکست و می افتادند بیرون. بوی خوش گفت: زن و بچه ات چه شدند؟ چه سوالایی میپرسه؟ یعنی نمی دونه؟ گفت: رفتند یه شهر دیگه. همشون رفتن. تحملشون کم بود حق داشتن. حسابی خسته شدن. از دست من. این پوست ناجورم. قرصام و بوهایی مثل تو مثل عطا. زن گفت: عطا تحملش زیاد بود نه؟ تحملت کرد. وقتی فرستادیش برای مین یابی هم ..... پیرمرد جم خورد. خواست بلند شود. ولی نتوانست. چیزی سنگین رویش افتاده بود. بختک نبود. بوی خوش بود که آهسته گفت: چرا فرار می کنی؟ فرستادیش مینها را خنثی کنه نه؟ پیرمرد گفت: دور و بر هتل پر مین بود. خود عطا خواست. خودش گفت به خاطر تو مینها را خنثی کنیم. من که نمی تونستم. همه جایم سوخته بود. دنده ام شکسته بود. خودت بالای سرم بودی. پرستارم بودی. پرستاریش را می کرد. بوی خوشی داشت که هر وقت می آمد زودتر از رسیدنش می فهمید. تازه از بیمارستان صحرایی مرخص شده بود. عطا آوردش آنجا که هم خودش می دانست کجا بود هم زن. گفته بود: یک سال بیشتر نیست عروسی کرده. در همین موقع تلفن زنگ خورد. پیرمرد بلند شد نشست. سنگینی رفته بود. اثری از هیچ چیزی نبود. باید آب می خورد. دهانش تلخ بود. تلفن همینطور زنگ می خورد. رفت آشپزخانه آب خورد. مغزش باد کرد و خنک شد. رفت طرف گوشی. گوشی را که برداشت. قطع شد. آنرا گذاشت و گفت: نصف شب هم ول نمیکنم. مریض اینا. داشت خوابم می گرفت. برگشت طرف گوشی تلفن. نبود. به جایش دستگاه بی سیم، همانکه عطا میزد پشت کولش بود. نزدیک شد و خم شد طرفش.

خودش بود. دکمه‌ها همه بودند و چراغهای ریز و گردی که خاموش و روشن می شدند. گفته بود: عطا تو بلدی با این کار کنی؟ عطا شلوارش را بالا کشید و فانوسقه را محکم کرد. گفت:ها برادر. پس چی. آموزش دیدم دو ماه. خوشحال بود عطا. مطمئن بود با همین دستگاه کوچک دشمن را شکست تاکتیکی می دهند. حالا همان دستگاه توی خانه اش بود. چراغهای کوچک قرمز و آبی خاموش و روشن می شدند. پیرمرد نشست و پاها را دراز کرد. دستگاه را گذاشت روی پاهای خشکیده اش. دکمه‌ها را زد. صداهای جورواجور می آمد. یک دکمه آبی را زد و صدای زن مثل صدای گوینده اخبار پخش شد توی فضا. عطا این را خیلی دوست داشت نه؟ پیرمرد گفت: منظورت صدای توست؟ زن خندید. گوینده ی اخبار از اینکه خندیده بود از شنوندگان عذرخواهی کرد. مردم اما دست بردار نبودن. فردا که می آمدند محل کارشان حرفشان درباره گوینده اخبار بود که زنی بوده. همیشه جدی اخبار می گفته. حتما اتفاقی افتاده آنجا که خنده اش گرفته. گفت: نه. صدای خودم نه. این دستگاه را می گم. آنوقت به خاطر نجات تو دستگاه از کولش افتاده بود روی زمین و خراب شده بود. خودت باید یادت باشه. یادش بود. وقتی توی آن اتاق خواباندش و استراحتی کردند برایش گفته بود: دستگاه خراب شده ولی فدای سرت براد. عطا با دستگاه چه کارها که نمی کرد. پیرمرد خوابید و دستگاه را روی شکمش گذاشت. شکم لاغرش حالا به همان لاغری شکم عطا بود که هی مجبور میشد بایستد فانوسقه را نزدیک سینه محکم کند و عده ای بختندند به لاغری غریبش. صدای زن پخش شد که می گفت:هر خانواده ای سعی کند در خانه یک جعبه کمکهای اولیه داشته باشد. بعد گفت: تو چرا گوش میدی؟ این را برای مردم گفتم. مردم آن سالها. حواست به عطا باشه. پیرمرد دکمه دیگری زد. عطا کارهای زیادی با دستگاه می کرد. یکیش گوش دادن به حرفهای دیگران بود. دیگران ممکن بود دو نفر از آن طرف مرز باشند. از

توی شهر. یکی زن یکی مرد. صدای حرفهایی که عطا معنایشان می کرد می آمد. او و عطا می خندیدند و سعی می کردند خوب گوش دهند. پیرمرد فقط یکیش را یادش بود. عطا گفته بود: مرد دارد به زن می گوید خیلی دلسنگی و زن در پاسخ میگوید خودت اینطور خواستی. بعدا پیرمرد به عطا گفته بود: واقعا مرد اینطور خواسته بود که دلسنگ باشد زن؟ عطا دوربین را از روی چشم برداشته بود. گفته بود از تانکی چیزی اثری نیست. پیرمرد دوباره سؤال کرده بود. عطا گفته بود: نمی دانم برادر. می خواست با دکمه ها بازی کند ولی دید که گوشی تلفن را گذاشته روی شکمش. بلند شد. سرش را تکان تکان داد. گوشی را گذاشت سر جایش. دوباره به آشپزخانه رفت. توی یخچال گشت تا میوه ای چیزی پیدا کند. چند تا موز بود. یکی برداشت نشست روی صندلی ناهارخوری. فقط یکی از صندلیها تمیز بود. بقیه از وقتی زن و بچه اش رفته بودند همینطور خاک می خورد. موز را پوست کند و تکه ای خورد. سرش را پایین انداخت. تقریبا پیشانیش را به لبه ی میز تکیه داد. پیشانیش خنک شد. تکه ی موز را خوب جوید و فرو داد. سرش را بلند کرد و بقیه موز را خورد. پوستش را همانجا روی میز انداخت. دوباره به دستشویی رفت و بیرون آمد. زن که حتما موهایش خشک شده بود رو سریش را محکم بسته بود و از کنار آشپزخانه نگاهش می کرد. آمد جلو و گفت: اونوقتا هم همینطور کثیف بودی. پیرمرد گفت: نمی تونستم حموم کنم. من سوخته بودم. زن خندید. سرش را به دو طرف تکان داد. گفت: حالا اگر پوست موز یک عقرب سیاه بود هم ولو میکردیش روی میز؟ پیرمرد تند تند به طرف آشپزخانه رفت. سرش داغ شد. عقرب را که دید دنبال کفشی چیزی گشت. خواست به زن بگوید کفشش را بدهد. زن نبود و بوی خوشی بود. بوی خوش گفت: تا حالا عقرب به این بزرگی دیدی؟ پیرمرد بدن لاغرش را با خودش می کشید. گفت: نه. بوی خوش گفت: با کفش میشه کشتش؟ پیرمرد برگشت و تند تند همه جا را گشت. شاید چیز بهتری پیدا



کند. مثلاً یک چوب بزرگ. در این زمان حتماً التهاب و ترس پیرمرد زیاد شده بود و گرنه همیشه معتقد بود حشرات را نباید کشتوشاید هم عقرب را حشره نمی دانست. در کتابهای دانشگاهی همه از فلسفه های گوناگون نوشته بودن. در فلسفه ی اخلاق آمده بود که دکارت کشتن حشرات و حیوانات را کاری تفریحی می دانست. دکارت عقیده اشت حیوانات ماشینهایی هستند که موقع ضربه خوردن دردشان نمی گیرد و اصلاً وجود داشتن و بودن را احساس نمی کنند. اما زن را دید که هفت تیر روغن کاری شده ای را به طرفش گرفته بود. با این بکشش. پیرمرد آن را گرفت: یعنی شلیک کنم؟ زن رفت. بوی خوش گفت: بعضی عقربها هر ثانیه بزرگتر میشن. پیرمرد به آشپزخانه برگشت. عقرب بزرگتر شده بود. طوری که سایه اش به پهنای یک آدم می افتاد روی دیوار کاشی شده. اسلحه را به طرفش گرفت. دم بزرگش را نگاه کرد: بهتره بزنم همونجا. بوی خوش گفت: نه. بزن نصفش کن. فشنگ داری. بعد که افتاد بزن روی دمش. بهتر نیست؟ داره بزرگتر میشه. پیرمرد با دست لرزان ماشه را کشید. هفت تیر فشنگ نداشت. چند بار دیگر ماشه را کشید. صدای خنده ی بوی خوش آمد که دور می شد. زیر لب گفت چه زن دروغگویی بودی و نمی دونستم. حالا چه کار کنم. با نفرت آب دهانش را تف کرد. هفت تیر را انداخت. بغضش گرفت و گریه کرد. زانوهایش لرزیدند. همانجا نشست و به عقرب نگاه کرد که روی کابینتها راه می رفت. بزرگتر می شد و کم کم چشمهای ریزش را دید. خود را کشاند عقب و پشتش را به دیوار چسباند. یادش آمد که از خیلی وقت پیش دستشویی دارد اما وقت نکرده یا از ترس و اضطراب ترسیده برود دستشویی. او باید می دانست که نرفتن به دستشویی انواع بیماریها را به همراه دارد. بعد ماهیچه های شکم و پهلویش سست شد و گرمای آب مثانه اش را حس کرد روی پوست چروکیده ی رانها. بوی بدی آمد. همینطور به عقرب نگاه می کرد که بزرگتر می شد. تا وقتی که عقرب درست به اندازه

ی خود او شد. عقرب خود را روی میز انداخت. بعد از آنجا پایین آمد. سرش را نزدیک کرد. آرواره هایش تکان خورد. پیرمرد زیر لب چیزی می خواند. اول بوی خوشی را حس کرد بعد صدای اهسته زن: محتاج دعا حاجی. حاجی که خودش خراب نمیکند. اینهم عاقبت عاشق شدن. صدای قدمهای زن آمد که دور می شد. پیرمرد دوست داشت کنارش بماند حتی اگر همینطور با حرفهای او را عذاب دهد. اگر عقرب سیاه نبود حتما به او می گفت: مگر چه کار کرده؟ خیلیها همینطوری عاشق شده اند. اگر می خواهی بگویی عطا را من کشتم که به تو برسم قبول ندارم. می خواستم به تو برسم ولی عطا را نکشتم. خودش رفت مینهای اطراف را خنثی کند برنگشت. حالا بیا عقرب رو از من دور کن. دورش کن. فلاکت یک پیرمرد رو دیدن لذت داره برات؟ پیرمرد گریه می کرد و انگار تلخی دهانش هزار برابر شده بود که زار زد. عقرب انگار بخواهد طعمه ی خود را بو کند موهای سپید پیرمرد را با شاخکهایش لمس کرد. بعد صورتش موج موج شد. این حالت ادامه پیدا کرد تا اینکه صورت عطا پیدا شد. خودش بود. کله ی لاغر عطا در بدنه ی یک عقرب سیاه. پیرمرد ضجه زد. سعی کرد فرار کند که عقرب دمش را دور او حلقه کرد. زن وارد آشپزخانه شد. لباس قرمزی پوشیده بود و چاقویی بزرگ توی دست داشت. عطا یا عقرب پیرمرد را روی میز انداخت. پیرمرد روی میز بی هوش شد و ندانست کجا افتاده است.

۲

صبح شده بود که پیرمرد بیدار شد. تمام بدنش کوفته بود و از همه بدتر اینکه بوی بدی می داد و خودش را خیس کرده بود. از آشپزخانه به حمام رفت و پس از دوش گرفتن لباسهایش را عوض کرد. معمولا تعویض لباس برای یک پیرمرد بیشترین رنجها را به همراه دارد و شاید بیشتر برای همین است که پیرمردهای مجرد پرستار استخدام می کنند. سپس به حال برگشت و روی صندلی نشست و به گوشی تلفن نگاه کرد. همه چیز را به یاد آورد و مویرگهای زیر چشمهایش لرزید. دهانش باز ماند. به طرف ساعت روی

دیوار نگاه کرد. ساعت کار نمی کرد و عددها دیده نمیشد. چشمها را تنگ کرد ولی باز هم دیده نشد. به خودش نهیب زد که حالش خوب است. فکر کرد: امروز جمعه است. جمعه باشه به درک. میرم بیرون پارکهای شهر رو میگردم. مگه مردم روز جمعه نمیرن پارک؟ میرن دیگه. با خانواده و دوست و آشنا با کلی تنقلات. حتما یکیشون حد اقل یکیشون قرص افسردگیشو با خودش آورده. یک دونه قرص هم کفاف منو میده تا فردا که بخرم. یهو دیدی یه نفر دیگه قرص خوابشو آورده بود. خیلیها هستن که همینجوری قرص میزارن تو جیبشون. آره. با این حرفها به خودش امید داد. اول به حمام رفت و صورتش را اصلاح کرد. قسمتی از صورتش هنوز نشانه های سوختگی جنگ را در خود داشت. چروک صورتش را با یک دست میگرفت و صاف نگه می داشت و با دست دیگر که می لرزید آن قسمت را می تراشید. لبخندی زد و از آینه دید که لبخندش چندان به درد بخور نیست. شاید در این لحظه دچار یک فرایند دوگانگی شخصیتی شده بود. چون هم دوست نداشت بوی خوش دوباره به سراغش بیاید و هم لبخندش را برای او امتحان می کرد. در همان حال به خودش امید می داد که حالش خوب است: دیشب همه اش توهم دیدم. این قرصهای خواب که نباشد همین است دیگر. موهای روی چانه اش را به سختی اصلاح می کرد که تلفن زنگ خورد. اصلاح را تمام کرد و با صورت صابونی به طرف گوشی رفت. هنگام بیرون آمدن از حمام پایش به جایی گیر کرد و سکندری خورد. سکندری خوردن آنهم برای یک پیرمرد می تواند فاجعه بار باشد. از او که در دوران جوانیش همیشه از خاکریزها می گذشته و خودش را به آنطرف خاکریز خودی یا دشمن پرت می کرده سکندری خوردن بعید به نظر می رسد. حتما شتابزدگی و یا کم شدن بینایی موجب آن شده است. خم شد تا گوشی را بردارد ولی در همان حال دید که دو شاخه به پریز وصل نیست. خودش را عقب کشید و احساس کرد دهانش خشک و تلخ می

شود. زنگ تلفن تمام شد. به آشپزخانه رفت تا آب بنوشد. پوست موزی را که افتاده بود برداشت و توی سطل انداخت. از یخچال آب خورد. بعد رفت و صورتش را شست. با عجله بدون اینکه صورتش را خشک کند کفشش را پوشید و از خانه بیرون رفت. مثل کسی که بعد از سالها از زندان آزاد می شود احساس شادی کرد. از دیدن آدمها و بوق ماشینها که همیشه ناراحتش می کرد لبریز از شادی شد. نجات یافته بود. حالا می توانست سوار یکی از همین تاکسیها شود و آدرس هر پارکی را بدهد. اگر راننده پرسید کدام پارک می توانست بگوید هر کدام شلوغتر است. بعد می توانست برای راننده تعریف کند که تازه از زندان آزاد شده و دلش می خواهد هوایی تازه کند و مردم را ببیند. در همان حین احساس گیجی کرد. تا کسی او را به نزدیکترین پارک رساند. زیرا پیرمرد این را گفته بود. گفته بود مسیر طولانی گیجش می کند. پیاده شد و به میان مردم رفت. مردمی شاد و البته سرگردان در میان انواع حرفها و بازیها و فکرها: از کجا شروع کنم؟ بالاخره اینهمه آدم یکیشون مثل من. هم درد من. حتی ممکنه برام تعریف کنه که تو جنگ چه کاره بوده. فرمانده؟ سرباز؟ بی سیمچی؟ آره. هر کجا روی چمنها کپه ای آدم نشسته بود. به طرف یکی از کپه ها رفت. جوان بودند. گیجی دوباره مثل باد سرش را تکانی داد و رفت. سلام کرد. جوانها نگاهش کردند. می خواست از حرف زدن منصرف شود ولی حس کرد کسی دستش را گرفت و صدایی گفت: حالت خوب نیست پدر؟ یکی از همان جوانها بود. او را روی چمن نشاند. بقیه سیگار دود می کردند. آدامس می جویدند و چشمهای خیره ای داشتند. گفت: حالم خوبه و کوشید لبخند بزند. سعی کرد لرزش دستش را پنهان کند. اما تپش قلبش ناگهان شدت گرفت. می دانست که همه ی اینها با یک عدد قرص حل می شود. یعنی به این جوونها بگم؟ چه فایده؟ با این حال گفت. همان جوان که دستش را گرفته بود با لیوان یک بار مصرف پر از آب برگشت. لیوان را گرفت و تا بنوشد نیمی از آن را ریخت. دستش

مثل اینکه انگشتانش در حال بافتن قالی باشند می لرزیدند و در هم فرو می رفتند. گفت: ببین پسر! قرصمو با خودم نیاوردم. جوان نگاهی به دوستانش کرد که حالا بازی شطرنجشان را از سر گرفته بودند. گفت: پدر جان ماشین داری؟ پیرمرد یکه خورد. به فکر فرو رفت که اگر ماشین داشت همه ی شهر را می گشت و یک داروخانه پیدا می کرد. گفت: برای چه؟ جوان گفت: فکر کردم شاید قرصهاتون تو ماشین باشه. پیرمرد فقط سرش را به نشانه نفی تکان داد و خودش هم نمی دانست چرا دارد اینها را می گوید: خیلی چیزها می بینم که شماها نمی بینید. هیچکس نمی بیند. دکترها میگویند تو همه باید قرص بخوری. راست هم میگویند. ولی کاش یه قرصی بود که مثلاً یه سال دوام داشت و توهم نمیومد. جوان گفت: پس اعصابتون ضعیفه پدرم. پیرمرد از جایش بلند شد. تلو تلو خوران دور شد: نباید با این جوونها حرف میزد. معلومه که قرص ندارند. چشم گرداند که پیرمردها را ببیند. آنها را جایی پرت در پارک پیدا کرد. جایی که صدای بچه ها و زنها و شلوغی نمی آمد. تفاوت پیرمردها و جوانها در این است که آنها می خواهند از بازگویی گذشته لذت ببرند و جوانها از بازگویی آینده و آرزوها. همین جدایشان می کند در پارک یا هر جای دیگر. انگار کتابی را دست به دست می کردند. به آنها رسید و سلام کرد. آنها یک لحظه ساکت شدند و یک نفری هم جواب سلامش را داد. منتظر شد. همان فرد گفت: بفرما: پیرمرد روی نیمکتی خالی نشست و زانوها را با دست مالید. خم شده بود و ساق پایش را دست می کشید. یک جوری که همه فکر کردند آمده است از درد پایش بگوید. پس حرفش تکراری می شد. چون همه شان درد پا داشتند و می دانستند کاریش نمی توان کرد. حالا هر چه می خواهی زانوهایت را مشت کن. گفت: حالم خوش نیست. من قرصام گم شده. چند شبه. قرصای افسردگی. امروز هم جمعه است. تا پریشب هم یکیشو با هزار بار گشتن تو اتاقم پیدا کردم ولی دیشب نه دیگه. یکی از پیرمردها گفت: پس

واسه همینه که چاق شدی؟ یکی دیگه گفت: زانو دردت هم به خاطر چاقیتته. حالا نگفتند بیماریت چیه؟ گفت: البته. نمی دانم اسکیزا یا اینطور چیزی. یکی دیگه خندید و گفت نه بابا اسکیزوفرنی؟؟ باید خیلی سخت باشه. بعد بقیه هم نگاهش کردند. انگار حالا دیگر تکلیفش معلوم شده بود. یک بیمار خطرناک جایش اینجا نیست. چرا به او می گویند زیادی چاق است؟ تا حالا فکر می کرده لاغر هم باشد. پیرمرد نا امیدانه بلند شد تا برود. در همین هنگام بوی خوشی را فرو داد و بعد زن را دید که آنطرفتر در پارک قدم می زد. خودش بود. زن عطا. ولی توجهی به او نکرد. بعد دید که دیگر زنهای هم درست مثل او هستند. زانوهایش از ترس شل شدند و افتاد. پیرمردها دیدند که پیشانیهای محکم به سنگفرش خورد و دو بازویش تا بالای سرش جلو رفت. انگار یک اسیر جنگی را در حالی که دستهایش را به حالت تسلیم بالا برده با تیر زده باشند. پیرمردها جوانها را که اغلب بچه های خودشان بودند صدا زدند و آنها پیرمرد چاق را به کلینیکی نزدیک پارک رساندند. حالا او روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و پزشک لاغر اندامی او را معاینه می کرد. پیرمرد چشمها را باز کرد و در یک نگاه عطا را شناخت که لباس سفیدی به تن داشت و لبخند می زد. می خواست فریاد بزند که پزشک خم شد و در گوشش چیزی گفت که آرام شد. پیرمرد گفت: واقعا خودتی؟ عطا جوابش را نداد. پیشانیهایش را پانسمان کرد و گفت: بهتره برگردیم خونه نه؟ پیرمرد گریه کرد و از عطا خواست برایش توضیح بدهد و چند قرص به او بخوراند. حتی پیشنهاد کرد از طریق سرم قرصها را وارد بدنش کند. اما پزشک لباسش را پوشید و تا پیرمرد به خود بیاید سوار ماشین بود. کنار دست عطا نشسته بود و به دست لاغرش که دنده عوض می کرد خیره بود. گفت: پس تو زنده ای؟ پزشک فقط لبخندی زد. پیرمرد دوباره گفت: به هر حال زنده ای و من ازت خواستم چند تا قرص بدی به من. چی شد؟ عطا گفت: برسیم خونه توضیح می دهم. پیرمرد گفت: پس

آدرس منو بلدی. پزشک لبخندی زد. انگار چیزی را از او پنهان می کرد. پیرمرد دست برد و پانسماں سرش را لمس کرد و گفت: دیشب تا صبح بیدار بودم. نمیدونی عطا چقدر زجر کشیدم. این بیماری من بدجوریه. خیلی اذیت شدم. راستش همش زنت تو خونه بود. آخرش یادم نیست. ولی زنت خیلی کینه ای بود. فکر می کرد من تو رو کشتم. یک چاقو توی دستش بود. عطا با جدیت گفت: درسته که من زنده ام ولی تو می خواستی من کشته بشم نه؟ اسیر که بودم به این موضوع فکر کردم. پیرمرد گفت: ولی خودت خواستی مینهای اطراف خونه رو خنثی کنی. عطا جواب داد: و تو می دونستی که تخصص من خنثی کردن مین نیست. گفتم خیلی آسونه. ولی قبل از هر کاری دستگیر شدم. اینهمه سال در اسارت بودم. پیرمرد سرش گیج می رفت و دهانش خشک بود. تا حالا درباره چاقیش به او نگفته بودند. کینه ای نسبت به پیرمردها در خود حس می کرد. از ماشین پیاده شد. نور خورشید به شدت چشمهایش را زد و باعث شد برای چند لحظه اطراف را تار ببیند. گفت: عطا! دیشب اون دستگاه بی سیم خونه من بود. اما جوابی نشنیدم. به جایش یک مرد با موهای بلند که با موبایلش حرف می زد را جای راننده دید. به اطراف نگاه کرد. نبود. راننده پس از حرف زدن با موبایلش گفت: پدر جان سه هزار تومان دست در جیبش فرو برد و پول را به او داد. دهانش تلخ تر شد. هر چه زودتر باید آب می خورد. به پانسماں روی پیشانیاش دست کشید. انگار این تنها واقعیتی بود که وجود داشت. ماشین که رفت دیگر به همه چیز شک داشت. حتی شک داشت به پارک رفته است. آن جوانها که شطرنج بازی می کردند. آنها هم نبودند: همش به خاطر اینه که قرص نخوردیم. اینا همش توهمه. دکتر چی گفت؟ گفت وقتی حالت خیلی بده چی میشه؟ آها. صدا میشنوی. آدمهایی که نیستن رو میبینی و حتی باهات حرف میزنن. اینا رو گفت. اون پیرمردها و عطا و بوی خوش و همشون دشمن من شدن. فکر می کنن من عطا رو فرستادم رو مین که



کشته بشه. ولی من که سوخته بودم. نمیتونستم برم. حتی به عطا گفتم نرو. گفتم تو نمیتونی. ولی رفت. خوب. پس همه شدن دشمن من. ولی تا فردا بیدار میشینم. آره. بعدش هم قرص خواب و هم قرص افسردگیمو می خورمو آسوده میشم از دست همشون. ای بابا. چرا رنگ در خونه اینجوری شده؟ چرا رنگش سیاهه؟ خوب. کار خودشونه. رنگ در خونمو تغییر دادن که راهمو گم کنم آره. ولی چه فرق میکنه. سیاه یا زرد یا هر چی. خونه خودمه. حد اقل اینیکی واقعیه. کلید انداخت. اولی نه. دومی هم نه. چهارمین کلید در را باز کرد. اما بی درنگ به عقب برگشت و در را بست. حیاط خانه را دیده بود که مملو از عقربهای سیاه ریزی بود که آهسته انگار در کمین شکاری باشند راه می رفتند. کلید را انداخت و پشت به در آماده فرار شد. اما در خانه باز شد و صدای زن جوان آمد: بیا تو پیرمرد. کجا می رفتی؟ برگشت و به زن جوان نگاه کرد. گفت: تو هنوز اینجا ای؟ من تو پارک دیدمت. زن در را باز گذاشت و برگشت داخل خانه. پیرمرد دوباره به کف حیاط نگاه کرد. خبری از عقربها نبود. خم شد کلید را با نوک انگشتها برداشت و وارد شد. زن جوان با تلفن حرف می زد. بی اعتنا به او، ابتدا به آشپزخانه رفت و آب نوشید. بعد به طرف اتاقش رفت. از نوع راه رفتنش معلوم بود که با هدف خاصی راه می رود. وارد اتاقش شد و در را از پشت قفل کرد. بعد به طرف قفسه ی کتابهایش رفت. همه اش فقط سه قفسه کتاب داشت. کتابی راجع به جن و آدمهای جن زده پیدا کرد و با اشتهای تمام فهرستش را خواند بعد صفحه ای را باز کرد که نوشته بود: جن ها معمولا ترسناک هستند اما هیچ آسیبی به آدمها نمی زنند مگر اینکه از طرف آدمها آسیب دیده باشند. کتاب را بست و روی تحت دراز کشید. فکر کرد: چه آسیبی به جنها رسانده که به شکل عطا و زنش وارد خانه اش شده اند و اذیتش می کنند؟ سعی کرد به خود تلقین کند که عطا مرده است و زنش هم هیچوقت نمی تواند او را پیدا کند: اینا همشون جن هستن دیگه. همیشه از خونه

بیرونشون کرد. فقط باید خونه رو به جوری بفروشم برم به خونه دیگه که نبینمشون. اون پیرمردها هم حق داشتند. فهمیدن من چمه که گفتن بیماری خطرناک. آخه هر کی جن زده بشه معلومه از حرکاتش. از حرفاش. از افتادنش. مخصوصا که گفتن من چاق شدم. حق داشتن. حتما به جن رفته تو بدنم اونجا یهو من چاق شدم. حالا هم اون جنه که میگه من زن عطا هستم یواشکی داره با تلفن به رفیقای جن خودش میگه که چه بلایی سرم آورده. آره. دوباره نشست و اینبار کتاب دیگری در مورد قرصهای آرامبخش برداشت و صفحه زد. لای کتاب یک عقرب سیاه له شده دید. کتاب را به صورتش نزدیک کرد تا بهتر ببیند. اما عقرب یکباره جان گرفت و روی صفحه کتاب راه رفت تا از کتاب بیرون افتاد و درست روی ران پیرمرد پایین آمد. کتاب را پرت کرد و سعی کرد با تکان شدید دست از عقرب خلاص شود. عقرب خیلی تند راه رفت و از روی رختخواب هم گذشت. سپس از آنجا پرت شد و از روی قالی به طرف در رفت. پیرمرد چشمها را تنگ کرده بود تا بیرون رفتن عقرب را ببیند. عقرب می توانست از زیر در بیرون برود. اما حالا بزرگتر شده بود. پیرمرد با دیدن بزرگی عقرب باز هم امیدوار بود بتواند از زیر در بیرون برود. چون در هنگام ساختن خانه درها را کمی بالاتر از حد معمولی قرار داده بودند. زنش به او گفته بود درها معمولا به خاطر قطر قالیها گیر می کنن. پس بهتر است کمی بالاتر باشندی. لبخندی روی لبهای پیرمرد نشست. احساس پیروزی می کرد. اما عقرب بیرون نرفت و هر لحظه بزرگتر شد. پیرمرد با اینکه مطمئن شده بود عقرب و زن جوان و همه ی چیزها جن هستند و از آنها نمی ترسید ولی دلهره ای داشت. هر چه باشد این عقرب جلو چشم او بود. این را نمی توانست انکار کند. چرا دیگران جنها را به صورت عقرب نمی بینند؟ عقرب برگشت و حالا چند برابر یک خرچنگ بزرگ دریایی بود. آهسته بر می گشت و معلوم بود که پیرمرد را هدف قرار داده است. پیرمرد با نگاهش او

را دنبال می کرد. هوس کرد فریادی بزند شاید زن جوان تلفن را بگذارد و به کمکش بیاید. در این زمان عقرب روی تختخواب و درست کنار او بود. در مقابل پیرمرد شروع به پوست انداختن کرد. پوستش مثل لباسی نو و براق از تنش بیرون می آمد. در همان حال بزرگتر هم می شد. پیرمرد می دید که در زیر پوست عقرب عطا خود را نشان می دهد. عطا پوست را کناری انداخت. دستی به چهره استخوانیش کشید و بعد خیلی معمولی، انگار که به شکل یک مهمان وارد اتاق شده باشد کنار پیرمرد نشست. پیرمرد که لبخندش خشکیده بود و دوباره آب دهانش تلخ شد نمی دانست چه کار کند. انجام هر حرکتی برایش ناممکن شده بود. عطا دست لاغرش را روی زانوی استخوانی پیرمرد گذاشت و گفت: تو که خیلی لاغری پیرمرد چرا بهت گفتن چاق هستی؟ فکر نمی کنی فقط توی این خونه لاغری؟ پیرمرد سعی کرد حرف بزند. دهانش را باز کرد. اما نتوانست و همانطور ساکت نشست. عطا کتابی را برداشت و توی دست گرفت. دوباره گفت: مردم به تو میگویند چاق در حالی که لاغری. پس نتیجه می گیریم که در مورد همه چی وارونه قضاوت می کنن نه؟ پیرمرد ایندفعه با صدایی غیر معمولی گفت: تا حالا کجا بودی؟ بهتره بگم اون ماشین ... عطا خندید. دندانهایش پیدا شد. همانطور جوان مانده بود. هیچ تغییری نکرده بود. کتاب را ورق زد. پیرمرد ترسید باز هم عقربی آن تو باشد اما نبود. عطا گفت: از وقتی اسیر شدم تا حالا خیلی فرق کردم. باید بدونی که من تو زندان به تکامل فکری رسیدم. می دونی تکامل چیه؟ پیرمرد می دانست تکامل چیست. یک نظریه از داروین بود. قبولش هم داشت. ولی طبق آن نظریه انسان به تکامل رسیده بود نه فقط عطا. عطا ادامه داد: تکامل من اینطوری شروع شد که تصمیم گرفتم اونقدر در برابر شکنجه ای که مردم با عقل ناقصشون بهت میدن مقابله کنی و بایستی تا راهی واسه فرار از مرگ پیدا کنی. من این کارو کردم پیرمرد. همه ی زندانیا مردن. چون به تکامل فکری من نرسیدن.

همیشه اینو یادشون داد. همشون مردن و فقط من زنده موندم. پیرمرد عرق کرده بود. زخم روی پیشانییش را لمس کرد و گفت: نمی فهمم عطا! عطا کتاب را سر جایش گذاشت. گفت: بر خلاف اونچه بهمون گفتن آخرین مرحله ی تکامل انسان نیست. آدم نیست. این ها همش کشکه. من فهمیدم که آخرین مرحله ی تکامل عقربه. عقرب سیاه. وقتی فهمیدم خود به خود عقرب شدم. می بینی که. من الان یه عقربم و میتونم نسل خودمو جانشین نسل آدم کنم. نسل آدم بر اساس تنازع بقایی که خوندم منقرض میشه. آدم نمیتونه نمونه ی ماندگاری باشه تو حیات. چون ظالمو و شکنجه گر و وحشیه. عطا در حرفهایش جدی به نظر می رسید. پیرمرد که ماتش برده بود چیزی نمی گفت. فکری به ذهنش رسید. اینکه با طرح سئوالی عطا را از این حالت جدی بیرون بیاورد. گفت: هنوز بهت نگفتم که دیشب خواب دیدم یک عقرب بزرگ قصد جونم رو کرده. آخرش انگار شکل تو بود. عطا گفت: خواب ندیدی. یادمه همسرم با چاقو اومد تو رو بکشه. من نذاشتم این کارو بکنه. چون با تو عهد دوستی بستم. واسه همین هم فقط به تو اطمینان دارم. برای ادامه کارم به همکاری تو احتیاج دارم رفیق. کلمه ی رفیق جو را ملایم تر کرد. حد اقلش این بود که پیرمرد توانست از جیبیش دستمالی بیرون بیاورد و عرقش را خشک کند. در همان حال ذهنش در داروخانه بود: فردا قرص میخورم دیگه خبری نیست از اینها. بهتره فعلا چیزی نگم. هر چند همش توهمه. جن هم نیستند. نه. عطا خودش را به عقب پرت کرد و روی تختخواب دراز کشید. در یک لحظه پیرمرد او را در نظر آورد که هنگام تیراندازی دشمن همین کار را می کرد. بعد دستش را روی نارنجکی نگه می داشت تا اگر لازم شد استفاده کند. عطا گفت: یادته پیرمرد؟ یادته با دشمنهای انسانیت می جنگیدیم؟ فکر می کردیم اونا رو نابود کنیم دنیا به بهترین شکل ممکن خودش می رسه. ولی اینطوری نبود. این مردم دشمن من و تو هستند. وحشی و آزار دهنده. برنامه های خوبی براشون دارم. می

خوام یه نسل تکامل یافته تر رو جانشین این نسل کنم. فکر کنم دیگه دوران اینا تموم شده. باید یه نسل دیگه بیاد که آرامش ایجاد کنه و جنگی نباشه اصلا. وقتی عطا دراز کشید پیرمرد احساس راحتی بیشتری کرد. گفت: میخواهی چای یا شربت بیارم؟ همیشه برای خودم یه چیزهایی دارم. عطا نگاهی به او کرد و این اولین نگاهش بعد از آن همه سال بود. هیچ تغییری در چشمها و نوع پلک زدن او به وجود نیامده بود. گفت: نه. پس همسرم اینجا چه کاره است؟ هر چند هنوز از تو رنجش به دل داره. اما قانعش می کنم که گذشته رو فراموش کنه. پیرمرد تند تند گفت: من سوخته بودم می دونی که؟ یه آدم سوخته حالا هر کی باشه و هر جنم بدی که داشته باشه چطور میتونه به یه زن جوون فکر کنه؟ من چطور می تونستم به زن تو فکر کنم عطا؟ میگی دلش رنجیده از من؟ اینطوری میگی و حق میدی بهش که دلش از من چرکین باشه؟ نه عطا. اگه تو به تکامل فکری رسیدی نباید اینطوری فکر کنی. باز میگویم. من سوخته بودم. در اون حالت چطور می تونستم به فکر زن تو باشم؟ در همین حال در اتاق باز شد. پیرمرد می دانست و مطمئن بود که در را قفل کرده. ولی در باز شده بود. زن عطا وارد شد و سینی شربت را گذاشت و رفت. صدای زنگ تلفن آمد. عطا یکی از لیوانها را برداشت و گفت: تو قبلا فلسفه می خوندی نه؟ پیرمرد گفت: مگه با هم نمیخوندیم؟ فلسفه به دردم نخورد. از وقتی هم افسرده شدم به هیچی اعتماد ندارم. عطا گفت: اینطوری بهتره. ولی من تو اسارت فلسفه رو دوباره خوندم و یاد گرفتم که فلسفه ی هابز از همه قویتره. فقط فلسفه هابز میتونه شهر رو نجات بده. پیرمرد جرات پیدا کرد و لیوانی شربت برداشت. به حرفهای عطا چندان گوش نمی داد. کل قضیه را یک توهم می دانست که توانایی مقابله در برابر قرصی کوچک را ندارند. ممکن بود یک چیزی که باید در خون ترشح بشه یا در مغز، ترشح نمی شود. یک قرص ریز مجبورش می کند ترشح شود. آنوقت توهمها هم از

بین می روند. وقتی به فردا فکر می کرد امیدوار می شد. عطا گفت: نظر هابز اینه که انسانها گرگ آفریده میشن. یعنی گرگ هستند و همدیگه رو می خورند. فقط قانون هست که میتونه تا اندازه ای جلو این گرگها رو بگیره. حالا خودت بگو تا کی باید گرگ بودن انسانها رو تحمل کرد؟ به نظرم باید نسل جدیدی رو بسازیم که ذاتش گرگ نباشه بلکه انسان کامل باشه. اینطوری نیاز به جنگ نیست. پیرمرد گفت: درسته رفیق. ولی یادم نیست هابز به این شدت گفته باشه که تو میگی. عطا نگاهی به او کرد و گفت: پس این خونه جای مناسبیه واسه کار و هدفمون. آنوقت چشمها را بست. طوری که پیرمرد فکر کرد یک جن یا افریته در اتاق او به خواب رفته است و از این فکر کمی آشفته شد. عطا چیزهایی گفته بود که پیرمرد بیشتر به شکل یک طنز، آنهم طنزی که به شکل توهم باشد می دید. طنزی در مورد تکامل انسان. عقرب چه ربطی به تکامل داشت؟ ولی هابز را بین اینهمه فیلسوف بر زبان آوردن هم عجیب بود. چرا اسم جان لاک را نیاورد؟ چرا لایب نیتس را مثال نزد که هر دو خوشبین هستند به ذات آدمها؟

عجب جنی! خودشو به خواب زده؟ پیرمرد بعد از مدتی آب دهانش را قورت داد.

## ۳

پیرمرد آهسته تختخواب را دور زد و از اتاق خارج شد. قبل از اینکه کاملاً از اتاق خارج شود نگاهی دوباره به عطا انداخت. انگار می ترسید عطا بیدار شود با یک عالمه توهم دیگر که برایش خواهد گفت. اینبار از ریاضیات و فیزیک. از دکارت تا انشتین و نیوتن. همه را ربط خواهد داد به یک عقرب سیاه بزرگ. خیلی بزرگ. اندازه ی خودش ولی چاق تر. ولی عطا همچنان خواب بود. زن جوان نبود. به سمت دستشویی رفت. اما صدایی از طرف آشپزخانه آمد. برگشت و دید که زن دارد چیزی می پزد. واقعا داشت با ظرفهای او چیزی خوشبو می پخت. جلو رفت و گفت: تو می خواستی منو بکشی؟ زن سرش را برگرداند. اولین بار بعد از آن سالها بود که خیلی معمولی به هم نگاه می کردند. پیرمرد اصلاً احساس ترس نداشت و دهانش تلخ نشد. زن گفت: آره. ولی دیگه کاری باهات ندارم. این جمله ی زن و رفتارش در حرکت دستهای ظریف روی ظرفها اصلاً شبیه توهم نبود. خیلی ساده بود. انگار زن جوان سالها بود که در این خانه زندگی می کرد و بارها هنگام

شستن ظرف به او گفته بود: آره ولی خسته ام. یا گفته بود: نه نمیتوانم. الان نه پیرمرد خندید. گفت: میگم عطا زده به سرش؟ چی میگه؟ زن دوباره برگشت و گفت: هر چی میگه درسته و انجام می دیم. من و تو. پیرمرد گفت: آره. درست می گی. در عین حال که می گفت درست می گی در ذهنش بود که: همه چیز فردا صبح تموم میشه. بهتره با اینا بگو مگو نکنم. بعد گفت: تو چطور جوون موندی؟ عطا هم جوون مونده؟ چطوری؟ زن همانطور که پشت به او ایستاده بود و بوی خوبی می داد گفت: مگه خودت پیر شدی؟ بوی خوش زن بیشتر و بیشتر شد تا آنجا که پیرمرد به عطسه افتاد. بین خندیدن و عطسه که اشکش را در آورده بود برگشت و به دستشویی رفت. هنگام شستن دستها به آینه نگاه کرد تا پانسماں روی پیشانیاش را بردارد و مقدار زخم را بفهمد. اما دهانش باز ماند و شگفتی مثل موجی تمام رگهای بدنش را سرد کرد. صورتش از سرمای این شگفتی به سوزش افتاد. چهره اش را دید که درست به بیست و سه سال پیش شبیه بود. جوان. با سبیلی کوتاه. گونه هایی صاف و بدون چروک و گردنی که رنگ سفیدش را نباخته بود. حتی گلویش هیچ غبغبی نداشت. فوراً به حمام رفت و بدن خودش را در آینه قدی تماشا کرد. بدنش به حالت بیست و سه سال قبل برگشته بود. حالا دیگر نمی دانست از اینکه فردا همه ی این توهومات تمام می شوند خوشحال باشد یا ناراحت: اما باید بدونم که این اتفاقا همش توهمه. لباسش را خیلی راحت پوشید و دوباره به آشپزخانه برگشت. زن که بوی عطرش فروکش کرده بود روی صندلی ناهارخوری نشسته بود و مثل اینکه منتظر او باشد به او چشم دوخت. پیرمرد گفت: چطور ممکنه؟ زن گفت: با شربتی که خوردی. روزی یه لیوان میخوری و زمان بر بدنت تاثیر نمیزاره. پیرمرد حس کرد صدای زن را خیلی نزدیکتر و دلنوازتر می شنود. درست مثل زمانی که از او پرستاری می کرد. ذهن انسان نه تنها خاطره ها را به یاد آدم می آورد بلکه بوها و صداها و احساسهای زمانهای



دور گذشته را با خود حمل می کند. طوری که انسان وسوسه می شود به تقویم نگاه کند. همینطور نفس کشیدنش لذت بخش شده بود و خوابش می آمد. گفت: نمی دونم چی میگی. بهتره استراحت کنم. گفتم شربت؟ مکتی کرد و دوباره گفت: بهتره کمی استراحت کنم. زن چیزی نگفت و پیرمرد به اتاقش رفت تا بخوابد. جسم تازه اش خیلی برای این تختخواب کهنه جوان بود. چه راحت نفس می کشید و می توانست تند تند پهلوی به پهلوی شود. حتی این فکر به ذهنش رسید که اگر این توهم به درازا بکشد دیگر نیازی نیست قرص بخورد. همین که کنار عطا دراز کشید خوابش برد. در خوابش هم میمونها به تکامل می رسیدند و هم عقربها و آخر سر هر دو شکل آدم بودند. پوستین عقرب سیاهی بالای سرشان بود. با صدای زنگ بیدار شد. همیشه صدای زنگ تلفن را حد اقل در اتاق خواب نمی شنید. یعنی تند نمیشنید که بیدارش کند. بلند شد و همانطور که خمیازه ای طولانی آرواره هایش را توام با لذتی کش می آورد وارد حال شد. بعد گوشی را برداشت و با صدایی تغییر یافته که خودش هم تعجب کرد پرسید کیست؟ صدای زن جوان آمد که گفت: پس بیدار شدی نه؟ معلوم نیست چند ساعت خوابیدی ولی به اندازه ی دورانی که جوون بودی خوابیدی. پیرمرد گفت: نمیفهمم. باز هم تو؟ زن گفت: مثل اینکه بادت رفته. اونروز که سوخته بودی بیست و پنج سال پیش بود. جوون بودی ولی سوخته بودی. الان بیست و پنج سال جوون شدی. هیچ جاییت هم نسوخته. پیرمرد مثل یک اسیر دو دستش را بالا گرفت. صورتش پایین بود و کمی عقب رفت. در یک دستش گوشی بود. این کار برای این بود که نمایی کامل از بدن خود را ببیند. گوشی را انداخت و با شتاب به طرف حمام رفت. خودش را نگاه کرد. جوان شده بود. همه چیز برایش تازگی داشت. از کثیفی حمام مثل دوران جوانی به شدت بدش آمد و بینیش را گرفت. دیگر بینیش استخوانی و سرد نبود. بوی خوشی آمد که ایندفعه پیرمرد خود به

خود به طرفش جذب شد. زن در اتاق خواب او نشست بود. گفت: فکر نمی کنم دیگه نیازی به قرص داشته باشی. پیرمرد گفت: چطور ممکنه؟ زن چیزی نگفت. پیرمرد از اتاق رد شد. گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. در همان حین فکر کرد بیماریش خیلی شدت گرفته و توهم تا آنجا پیش رفته که فکر می کند جوان شده است: باید مواظب خودم باشم. آره. الان معلوم نیست چه روزیه. ساعت رو برداشتن. بهتره برم بیرون. قرص بگیرم. خسته شدم از دست توهم. این بوی خوبی که از زن میاد مربوط به گذشته است. آره. از همون وقتی که بیماری من شروع شد. افسردگی لعنتی. بعد برای پوشیدن لباس و رفتن به داروخانه تصمیم جدی گرفت. انگار بخواهد کاری خیلی مهم انجام دهد یا لباسی عجیب و غریب بپوشد. به یاد عطا افتاد که از پوسته ی عقرب بیرون آمد. عطا کجا بود؟ لبخندی زد. معلومه. نیست. یعنی هیچی نیست. وارد اتاق خوابش شد. زن هم نبود. اما هر لباسی را امتحان کرد یا خیلی تنگ بود یا گشاد. همگی هم نسبت به قدش کوتاه بودند. یکی را پوشید و وارد حال شد. وقتی خواست در حال را باز کند در باز نمی شد. چند بار دستگیره را چرخاند. باز نشد. کلید انداخت اما انگار قفل را عوض کرده بودند. دست یک نفر را روی دوش خود حس کرد زن بود. گفت: می خواستی کجا بری؟ پیرمرد گفت: چه کار کردی؟ این خونه ی منه. زن گفت: خونه ی تو نه. خونه ی ما. ما سه نفر. مگه عطا بهت نگفت؟ پیرمرد گفت: چیو؟ در همین زمان تلفن زنگ خورد. پیرمرد گوشی را برداشت. همسرش بود. از آنطرف شهر زنگ میزد. گفت: چند بار زنگ زد. به خانمی جواب میدی. خیلی باهوش حرف زد. میگه تو دیگه مرد من نیستی. پیرمردی مثل تو رفته زن جون گرفته؟ پیرمرد جواب داد: نه. این زن به زور اومده اینجا. همسرش گفت: چرا صدات عوض شده؟ در این موقع بود که مرد کمی مکث کرد: یعنی این تلفن و حرفهای همسر هم توهمه؟ آگه توهمه از کجا فهمید صدام جوون شده؟ بعد به خودش فهماند که همه چی

توهمه . تا وقتی قرصهامو نخورم همه چی توهمه.گوشی را گذاشت.به زن جوان گفت.پس دیروز با همسر من حرف میزدی نه؟ بهش گفتمی که زن منی؟ولی تو زن عطا هستی.نیستی؟ زن چیزی نگفت.پیرمرد نزدیک گوشی تلفن نشست.زانوهای جوانش را بغل گرفت و با بغض گفت : باید برم بیرون.باید بگی کلید کجاست؟ زن نبود.عقربی بزرگ و سیاه از آشپزخانه بیرون آمد.در حالی که تکه های یک موز وسط صورتش را سفید کرده بود.دمش را بالا گرفته بود و نزدیک می شد.پیرمرد داد زد:عطا تو کلیدها رو بده.عقرب گفت:از اینجا بیرون نرو.گفتم که.تنها انسانهای به تکامل رسیده خودمان سه نفریم.کسانی که توانایی تبدیل شدن به عقرب رو دارن.کسانی که می تونن نسلی تازه و انساندوست و بدون خشونت رو وارد شهر کنن.شهر رو از فلاکت نجات بدن.کارمون رو شروع می کنیم.پیرمرد گفت:نمی فهمم.ولی همسرم زنگ زد.چرا زن تو بهش گفته که من وجود ندارم؟چرا باید بگه من زن جوون گرفتم و این چیزا؟همسر منو نشناخت.عطا گفت: واسه اینکه تو وجود نداری.باید اونا فراموش کنن . تو هم فراموششان کن.نسل تازه همه فرزندان تو خواهند بود.بعد پیرمرد را راضی کرد که وارد اتاق خواب شوند.آنجا باز از پوسته ی عقرب خود بیرون آمد و کتابی فلسفی به نام لویاتان را ورق زد.صفحه هایی را برایش خواند و گفت: میبینی چی نوشته؟انسان ذاتا شروره.پیرمرد گفت:ولی جان لاک هم هست.اون میگه انسان ذاتا سرشت نیک داره.یعنی به خودی خود بد نیست.محیط و آموزش و جامعه است که مردم رو خوب یا بد می کنه عطا! اگه آموزش درست باشه دیگه همونجور که گفتمی جنگی هم نیست . ویتگنشتاین هم هست.اگه کلمات رو درست انتخاب کنیم.اگه اونجوری حرف بزیم که هیچ رنجشی به وجود نیاد جنگ نیست.بازم بگم؟عطا گفت:جان لاک خودش یک شرور بود.مگه برده فروشی نمی کرد؟اونهمه آفریقایی بدبخت رو می برد می فروخت.کسی که این کارو میکنه خودش

مایه ی شرارته بعد کتاب را بست و گفت: باید شهر رو نجات بدیم. کاملاً جدی حرف زده بود. وقتی عطا از اتاق بیرون رفت پیرمرد کتاب لویاتان را برداشت و ورق زد. از اینکه چشمه‌هایش چه راحت کلمه‌ها را می‌دید تعجب کرد. عطا زیر جمله ی انسان شرور است و انسان گرگ انسان است خط کشیده بود. پس اینا توهم نیست؟ چه اتفاقی داره میفته؟ آگه توهم نباشه چی؟ یعنی برای نجات شهر چه کار میشه کرد؟ بوی خوش نزدیک شد. زن را دید که لیوانی شربت به طرفش گرفته بود. زن گفت: بعد از نوشیدن شربت باید برید. پیرمرد یک قلپ خورد. خنک بود. گفت: بیرون؟ زن گفت: بیرون. آره. عطا بهت می‌گه چه کار کنی. هر کاری گفت انجام بده. در چشمه‌های زن مهربانی و دلواپسی هر دو پنهان و پیدا بود.

پیرمرد و عطا بیرون رفتند. عطا از پوسته ی عقرب سیاه بیرون آمده بود و یک جوان عادی بود. هر دو از جوانهای بیست و پنج سال پیش بودند. او گفته بود از این به بعد زمان بر آنها تاثیری نخواهد گذاشت و اصلا نباید به وقت فکر کرد: ما همیشه در زمان حال هستیم. و این بیشترین نیرو و قدرت را به ما می دهد که شهر را از مردمی که ذاتا شرور هستند نجات دهیم. پیرمرد حس خوبی داشت. او بیش از همه در فکر داروخانه ها بود. بالاخره در بین راه داروخانه ای پیدا می شد و او می توانست با خوردن چند قرص از این توهم شدید بیرون بیاید. مخصوصا توهم جوان بودن. با اینکه پیرمرد در طی این چند روز و اتفاقاتی که پشت سر هم می افتاد به همه چیز حتی بیماری خود شک کرده بود و تردید داشت که همه ی اینها توهم باشد اما باز باید تلاش خود را می کرد تا واقعیت را درک کند. در این میان چیز دیگری هم بود که او را وابسته به دنیای توهمیش می کرد. زن جوان با آن بوی خوش از ذهنش بیرون نمی رفت. از هنگامی که جوانیش را باز یافته بود هر حرکت زن برایش جذاب بود. دوست داشت با او تنها باشد. عطا دیگر آن مرد سابق نبود. خشک و بی احساس شده بود و انگار آن

عشق بیست و پنج سال قبل را به زن نداشت. پس پیرمرد می توانست لحظات زیادی با زن باشد. این فکر باعث هیجانی شدنش شد و شروع به سوت زدن کرد. لبهایش را ابتدا غنچه ای کرد اما از آن صدایی در نیامد. عطا به او نگاهی کرد و گفت: از دندانهایت کمک بگیر. این عینا همان جمله ای بود که در سنگر به او می گفت. مواقعی که از زدن یک تانک دشمن خوشحال بودند سوت میزدند و عطا نوع سوت زدن را به او یاد داده بود. عطا به دقت مردم را تماشا می کرد. پوست صورتش سخت و بی احساس بود. انگار دارد به یک گله گوسفند مزاحم نگاه می کند. گفت: همه ی اینها دارند به یک چیز فکر می کنند. پیرمرد سوت زدنش را قطع کرد. نگاهی به مردم که به صورت فشرده در فروشگاهها و پیاده روها بودند کرد و گفت: در چه فکری؟ عطا گفت: در این فکر که چطور بغل دستی خود رو مغلوب کنند. این مردم طبق نظریه هابز که در طول تاریخ ثابت شده از هیچ کاری برای مغلوب کردن دیگری دریغ نمی کنند. همان نسلی هستند که سعی می کنند در تنازع بقا زنده بمانند. من می گویم: تا این تنازع بقا وجود دارد انسان کامل نشده. انسان کامل فقط به امر خیر برای خود و دیگران فکر می کنه. چیزی که در این مردم دیده نمیشه. عطا از دندانهایش استفاده کرد و خیلی خوب سوت زد. طوری که از لذت صدای سوت خودش خنده اش گرفت و نتوانست ادامه دهد. بعد گفت: درسته. وقتی من زمین گیر و افسرده شدم زخم و لم کرد و رفت. فقط بعضی وقتا زنگ می زد. پسر من حتی به من زنگ هم نمیزنه. اگه بمیرم خبردار هم نمیشن. عطا سرش را به نشانه تایید تکان داد و دستش را روی شانه ی او گذاشت. دستش سنگین و پر اراده بود. اراده کلمه ای بود که همیشه در کتابهای فلسفه تکرار می شد. حالا انگار همان اراده آمده باشد در کف دستهای عطا. بعد در گوشه ای روی نیمکتی که مخصوص مسافران خط واحد بود نشستند. اتوبوسهای خط واحد یکی یکی می رسیدند و انبوه مردم سوار یا پیاده می شدند. پیرمرد که

ناگهان جوان شده بود به زنها نگاه می کرد و آن احساس از بین رفته را نسبت به زندهای زیبا دوباره در خود می یافت. دوست داشت در این باره و درباره ی چگونگی رفاقتشان در دوران جوانی با عطا حرف بزند. ولی روحیه سخت و چهره ی مصمم و خالی از هر نوع احساس عطا مانع بود. عطا گفت: باید شهردار رو پیدا کنیم. پیرمرد گفت باشه و در همان حال تابلویی را دید که جهت یک داروخانه را نشان می داد. خوشحال شد. گفت. البته. باید پیداش کنی. بعد پرسید: تو گفتی من تکامل یافته ام؟ یعنی می توانم عقرب باشم؟ چطوری؟ عطا گفت: تو الان هم یک عقرب سیاه هستی. لازم نیست حتما پوسته عقرب داشته باشی. پیرمرد دوباره گفت: اگر لازم شد چی؟ عطا چیزی نگفت. انگار ذهن پیرمرد را خوانده باشد. پیرمرد می خواست به شکل عقربی ریز وارد داروخانه شود. با سرعت قرصهایش را پیدا کند و قسمتی از آنها را بچود و بیاید بیرون. می دانست که بدون نسخه آن داروها را نمی دهند. ولی اگر یکی از آن فروشنده ها او را دید چه؟ آنوقت قبل از اینکه خودش را به شکل آدم در بیاورد له می شود. با عطا به ساختمان بزرگ شهرداری رسیدند. پیرمرد گفت: با شهردار کار داری؟ عطا نگاهش را از بالا تا پایین و بعد قسمت چپ ساختمان گذراند و گفت: این اولین اقدام مهم برای نجات شهره. بعد از پله ها بالا رفتند. پیرمرد فکر کرد عطا می خواهد با شهردار مذاکره کند: به شهردار میگه که طرفدار لویاتان بشه. حتما همینو میگه. بعد میگه لویاتان چیه. درباره ی هابز یه سخنرانی مفصل می کنه. میگه که هابز کیه و نظراتش رو تکرار می کنه. شاید هم با صدای بلند بخونه. آره. همشو از حفظ کرده. شهردار هم که بدش نمیاد انسانها شرور نباشن. پس قبول میکنه. بعد میایم بیرون. دلم برای بوی خوش توی خونه تنگ شده. وقتی همپای عطا از پله ها بالا می رفت احساس خوبی داشت. چند وقت پیش وقتی پله می دید می ترسید و می دانست که زانو درد امانش را خواهد برید. اما حالا خیلی سبک و راحت از پله های زیاد

جلو ساختمان شهرداری بالا می رفت. نمای سنگی ساختمان را با لذت تماشا کرد. شاید همانجا بود که تصمیمش را گرفت. لحظه ای درنگ کرد و دستش را روی شقیقه اش کشید. هر وقت می خواست فکر کند و فکرش تقریباً عمیق بود این کار را می کرد. عطا جلوتر از او می رفت. از پشت به او نگاه کرد. صلابت عطا را در دل ستود. آنگاه تصمیمش را گرفت: من می خوام در این توهم قشنگ و دلخواه بمونم. این جمله را در ذهنش تکرار کرد و ذهن جوان شده اش نیز به خوبی از این جمله پذیرایی کرد. طوری که کلمه ها در ذهنش حکاکی شدند. آنگاه با شتاب خود را به عطا رساند: چرا برم قرص بخورم؟ من جوون شدم. چه فرقی می کنه آدم تو توهم باشه یا تو واقعیت؟ مهم لذت بردنه؟ آگه قرص بخورم زن جوون هم میره و دلم اونقدر براش تنگ میشه که دوباره پیر میشم. مهم کار کردن واسه یک هدفه. هدفی مهمتر از اینکه بخواهی شهر رو نجات بدی. مردمش رو به تکامل برسونی؟ آره تو اون خونه دنبال چی بودم. کاش این عقرب زودتر اومده بود. لبخندی زد و به عطا نگاه کرد که فقط به جلو می نگریست. انگار اگر لحظه ای از منظره جلو چشم بر می داشت آدمهای شرور هویتش را می فهمیدند و دوباره او را سالها در زندان نگاه می داشتند. آیا عطا درست نمی گفت؟ آیا او انسانی به تکامل رسیده نبود؟ انسانی که عقرب شده بود زیرا انسانهای شرور او را آزرده بودند. از اینکه در کنار یک عقرب راه می رود احساس آرامش کرد. به دفتر شهردار رسیدند اما منشی شهردار از آنان خواست صبر کنند. پیرمرد یقین کرد که منشی شهردار اصلاً به تکامل نرسیده است و ذهنیتش در همان ابتدای تنازع بقا گیر کرده: چرا که هنوز نمی داند نجات دادن شهر چیست و نباید حتی یک دقیقه عطا و او را معطل کند؟ حد اقل یک ساعت باید صبر می کردند. هر دو روی نیمکتی نشستند. عطا گفت: این هم نوعی شرارت. مطمئن باش شهردار بیکار نشسته. فقط آزار دادن مردم به اینها لذت میده. پیرمرد سرش را تکان داد



و گفت: همه جا همینطوریه. هر وقت میرم بیمارستان، هر وقت میرم تو صف نونوایی یا هر جایی دیگه همینطوریه. بیکارن ولی معطل می کنن. سادیسم. آره سادیسم هیچوقت از بین نرفته. تو خون همشون هست. اونروز من تو پارک افتادم زمینیادته عطا؟ بالا سرم بودی. حالا میفهمم که اگه نبود چی می شد. دکترها اونقدر معطل می کردن که من بمیرم. لعنت به همشون. عطا گفت: ولی ما انسانهای تکامل یافته ایم. عقربهای سیاه. ماهیت واقعی او را به همه نشان می دم. از روی صندلی برخاست و به طرف منشی رفت. پیرمرد هم کنارش ایستاد. منشی گفت: ببخشید انگار متوجه نشدین آقایون. شهردار مشغولن. باید صبر کنین. عطا گفت: الان داری به دوست من فکر می کنی؟ تو پر از شهوتی خانم. منشی نگاهش خیره شد. عطا ادامه داد: هر وقت می آیی اینجا انگشترت را بیرون می آری تا کسی ندونه قبلا ازدواج کردی خانم. اونوقت دیگر رو به دام شهوتت میندازی. بوی بدی هم می دی. رنگ از پوست صورت منشی پرید و پیرمرد حس کرد قدش هم کوتاهتر شد. بعد صورتش چروک برداشت و ساعد دستش باد کرد. منشی تقریبا داد زد: باشه. باشه. فقط این کارا و حرفا رو تمومش کنین. همه چیز به حالت عادی برگشت. کسانی که نشسته بودند کنجاو شدند. منشی گوشی تلفن را برداشت و چیزی گفت. بعد به آن دو گفت: به من اجازه نمیده. ولی مجبورم شما را بفرستم تو. عطا گفت: زودتر. آنها وارد اتاق شهردار شدند. صدای مردمی که بیرون منتظر بودند در آمد. شهردار روزنامه می خواند. عینک قطوری روی دماغش بود. وقتی آنها را دید عینکش را برداشت. عطا گفت: به زور وارد شدیم چون کار مهمی داریم. شهردار روزنامه را کنار گذاشت و آنها را دعوت به نشستن کرد. عطا گفت: آقای شهردار! و ساکت شد. صدای عطا مثل هشدار بود که یک پلیس به مجرم می دهد. شهردار به او نگاه کرد. پوست صورت عطا مثل مجسمه های گچی سفید و سفت شده بود. عطا

دوباره گفت: آقای شهردار بهتره تعارفات را کنار بزاریم. من مهم ترین موضوعی که در مورد این شهر است را با شما در میان می گذارم و بهتره خوب گوش کنین. شهردار در ابتدا بهت زده به عطا و بعد پیرمرد که کنار او ایستاده بود و نوشته ای را در روزنامه می خواند نگاه کرد. بعد گفت: گوش میکنم. ولی اگر بی خود وقت منو گرفته باشی جوون، حفاظت شهرداری رو خبر می کنم. عطا نشست. پیرمرد روزنامه را به او داد. یک جا نوشته بود: کشته شدن مردی توسط همسرش با نقشه قبلی. عطا گفت: این شهر یعنی تمام مردم این شهر ذاتا شرورند. اگر با من و عقربهای سیاه همکاری کنین که این نسل را از بین ببریم و نسلی تازه که همه انسانهای تکامل یافته باشن رو جایگزین کنیم تو را هم به گروه انسانهای کامل ملحق می کنیم. می بینید چه نوشته؟ فقط یک زن شرور میتونه مرد خودش رو بکشه. عطا ساکت شد و خیلی جدی به شهردار خیره ماند. شهردار خندید و شانه هایش تکان خورد. گفت: آدم جالبی هستی. فکر می کنم دیوونه باشی جوون. به خاطر همین بهت وقت میدم خودت بری بیرون. دوباره خندید و طوری به صندلیش تکیه داد که یعنی مرخصید. پیرمرد فکر کرد: پوست شهردار هم مثل پوست منشی چروک می شود. بعد باد می کند. بعد به عطا نگاه کرد که پوست صورتش شیار برداشت. رگه های سیاهی در آن پیدا شد. رو به شهردار داد زد: قبول کن. من دیوانه نیستم. بلند شد و رفت طرف شهردار. ولی این کار را بی فایده دید. پیرمرد دورتر ایستاد و فقط نگاه کرد. عطا که عقرب سیاه بود از پوسته آدمی خودش بیرون آمد. حالا تبدیل به عقرب سیاه بزرگی شده بود. چنگالهای خود را در هوا تکان داد و به طرف خیز برداشت. اما شهردار قبل از اینکه به او حمله شود از هوش رفته بود. عقرب سیاه او را بجنگالش بلند کرد. با چنگال دیگر پارچ روی میز را برداشت و آب را به صوت شهردار پاشید. به هوش آمد و دست و پا زد. عطا گفت: حالا چی میگی جناب؟ و او را روی صندلیش نشاند. شهردار خیس و

پریشان زبانش بند آمده بود ولی با سر پشت سر هم اشاره میکرد که قبول دارد. عطا به حالت آدمی برگشت و روی صندلی نشست. شهردار با شگفتی تمام به عطا نگاه می کرد. پیرمرد حتی صدای لرزش صندلی شهردار که از ترس شدید او ناشی می شد را شنید. عطا گفت: با تو تماس می گیریم. از اینکه ناراحتت کردم ببخش. البته تقصیر از من نبود. وقتی از ساختمان بیرون آمدند باد سردی به صورتشان خورد. بادی که از سمت دریا می وزید و درختها را تکان می داد. همیشه وقتی باد از سمت دریا می آمد کسانی که در سایه نشسته بودند جایشان را تغییر می دادند و روبروی آفتاب می نشستند. درست مثل این بود که در عرض چند دقیقه از فصل تابستان به فصل پاییز رفته باشند. هر دو با صلابت قدم بر می داشتند. چیزی که درباره پیرمرد ناگفته مانده است این است که او برعکس عطا به تنها چیزی که فکر نمی کرد موضوع فلسفه و انسان بود. وقتی پیرمردی ناگهان بیست و پنج سال جوان می شود نمی توان حدس زد چه احساسی دارد. او همه چیز را تازه می دید. مخصوصا احساسهای پیر شده اش دوباره برگشته بود و تازه شده بود. می توانست بوی گلها را چند برابر قبل حس کند. حتی بوی دریایی که خیلی وقت بود از آن می ترسید برایش هیجان آور بود. دوست داشت در ساحلش شنا کند. و از همه مهمتر اینکه زیبایی زنهای مثل تکه ای از زندگی که تا به حال از دید او مخفی مانده باشد به وجودش اضافه شده بود. در این میان فکر کردن به همسرش برایش بیش از پیش ملال آور شده بود. دیگر دوست نداشت از توهم بیرون بیاید: دکترها هر چی میخوان بگن. من اسکیزوفرنی دارم یا شیزوفرنی یا هر زهر مار دیگه. تو این دنیای خودم خوشم.

عطا حرف نمی زد و فقط با چشمهایی که انگار از فیلسوفان قرنها پیش قرض گرفته باشد به اطراف نگاه می کرد. تا وقتی به خانه رسیدند تقریباً هیچ حرفی بین آنها رد و بدل نشد. برای پیرمرد این نوع رفتار عطا می توانست نشان دهنده ی اراده ای قوی باشد. اراده ای که می خواست یک کارهایی بکند. سعی کرد خود را با عطا هماهنگ کند و او را در این راه تنها نگذارد: عطا که اشتباه نمی کنه. وقتی تو سنگر بودیم هم اشتباه نمی کرد. وقتی فلسفه می خوندم همیشه زیر جمله های مهم خط می کشید و بعد به من می گفت: این درستشه. فقط نتونست مینها رو خنثی کنه. می گفت وقتی یه مین رو خنثی می کنم تو این فکرم که چرا تو آرمانشهر افلاطون شاعر جماعت راه نمی دادن. خب حواسش یه جای دیگه بود. من که با زنش کاری نداشتم. من خواستم سرپرستی کنم فقط. حالا که می گه اسیر بوده و مین منفجرش نکرده هم خب حتما همونطوری بوده که می گه. پس هر چند همه چیو و این جریانهای عجیب باور نکردنی رو هنوز درک نکردم ولی درستش همینه که با عطا باشم. وقتی در خانه را باز کردند پیرمرد با وحشت چند قدم عقب جست. حیاط خانه پر از عقربهای سیاه ریزی بود که در هم فرو رفته بودند. هر کدام از آنها انگار رشته ای سیاه از

قالی بزرگی بودند که در حیاط خانه پهن شده باشد. عطا گفت: نترس! فقط همین کلمه را همراه با خیرگی شدید چشمها و فشار لبها بر هم گفت و وارد خانه شد. ولی پیرمرد می ترسید: آدم واسه نخوردن یکی دو تا قرص خونش پر عقرب بشه؟ خب دکتر باید بهم می گفت که ربط قرصها با اینهمه عقرب چیه؟ توهم هم حدی داره. عقربها همگی انگار بادی شدید وزیده باشد به کناری رفتند و صف کشیدند. سرهایشان پایین بود و دمهای خود را بالا گرفته بودند. پیرمرد در وحشتی بیشتر فرو رفت و آهسته پشت سر عطا راه می آمد. در همان حال عطا با او حرف می زد: اینها سربازان ما هستند. البته بسیار بیشتر از اینها را خواهیم داشت. من همسرم رو از این سربازها باردار کرده ام. پیرمرد که بوی خوش زن را حس می کرد حرفهای عطا را نمی فهمید. این عقربهای سیاه ریز و کوچک در خانه ی او چه می کردند؟ همه ی اینها را زن خوشبویی که بیست و پنج سال پیش عاشقش شده بود در خود داشته؟ عقربهای سیاه در شکم زن خوشبو؟ چنین چیزی محال بود. وارد حال شدند. آنجا هم عقربهای زیادی صف کشیدند که کوچکتر بودند. عطا گفت: به زودی تعداد آنها بیش از مردم شهر خواهد شد. و با چشمهایش لبخندی زد که هیچگاه نمی شد بر لبهای او دید. هر چه می گذشت عطا هویت خود را بیشتر نشان می داد. همچون یک فرمانده حرف می زد و نسبت به اطراف خود آنقدر بی اعتنا بود که انگار تاریخ آنها را به خاطر کهنگیشان حذف کرده است. از اتاق خواب عقربهایی به سرعت بیرون می آمدند. پیرمرد با دو دست صورتش را پوشاند و در آشپزخانه روی یک صندلی نشست. ناگهان همه چیز در وجودش ویران شده بود. همه چیز را زشت می دید. این توهم بود. حتما توهم بود. توهمی زشت و عقرب گونه که باید از آن بیرون می آمد: این چه کاری بود کردم؟ باید می رفتم داروخونه. آره. یک عقرب کوچک می شدم مثل اینا. از اینا هم کوچکتر. حواسم اگه بود نمیتونستن منو ببینن. راست می رفتم طرف

قرصا من که سالهاست از اون قرصای لعنتی می خورم. خب میدونم جاش کجا می تونه باشه. یه کم می جویدم و تا منو ببینن توهم از سرم رفته بود. از ذهنم رفته بود. دیگه تحملشو ندارم. عطا که حالا روبرویش روی میز ناهار خوری نشسته بود گفت: تو هنوز نفهمیدی میخوایم با هم چه کار بزرگی رو انجام بدیم. ما طبق فلسفه ی هابز و تجربه ی اسارت من فهمیده ایم که آدمای شهر کاملاً شرور هستند. گرگ هستند و اگر اونا را به تکامل نرسونیم همدیگر را می درند. پیرمرد فقط گفت: نه. عطا گفت: من انتظار ندارم به این زودی درک کنی. بعد هر دو یک لیوان از همان شربت نوشیدند و خوابشان برد. عقربها صداهای عجیبی از دهان و شاخکهای خود بیرون می دادند که باعث شد پیرمرد دیرتر به خواب رود. وقتی بیدار شد عطا به شکل عقربی بزرگ در آمده بود. به بیرون آشپزخانه نگاه کرد و انبوه عقربها را دید که همدیگر را کنار می زدند و گاهی دم خود را بر سر همدیگر می کوفتند. عطا هم بیدار شد و گفت: حالا باید با شهردار تماس بگیریم. پیرمرد به او فهماند که نمی تواند تلفن را بیاورد. چون تلفن در زیر انبوه عقربها گم شده بود. عطا شاخکهایش را تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت. عقربهای دیگر کنار رفتند و او تلفن را برداشت و به آشپزخانه آمد. پیرمرد دو شاخه را به پریز وصل کرد. عطا با شهردار حرف زد. پرخاشگونه به او چیزهایی گفت و دستوراتی داد. شاخکهایش مثل شلاق در هوا می جنبیدند. بعد به پیرمرد گفت: برای فردا عصر آماده می شیم. و به سمت عقربها نگاه کرد. در یک لحظه همه ی عقربها نیز به طرف او خیره شدند. انگار مغز همه ی آنها به همدیگر وصل باشد. این هماهنگی در نگاه و تفکر عطا را به احساسی لذتبخش رسانده بود. از آنجا به میانه ی حال رفت و عقربها همچنان که نوزادان به پدر خویش می آویزند شادی می کردند و از سر و رویش بالا می رفتند. پیرمرد وقتی این صحنه را دید به یاد فلسفه ی هابز در لیوتان افتاد. او فلسفه هابز را خوب می دانست. در دانشکده

فلسفه با عطا فلسفه خوانده بودند اما حالا انگار عملا هابز وجود داشت و می خواست فلسفه خود را عملی سازد. با این اختلاف که در اینجا هابز فقط نظریه پرداز نبود. بلکه خود همان انسان کاملی بود که مردم عوام را نفهم تلقی می کرد و می گفت برای به تکامل رسیدنشان باید این نسل از بین برود. آیا عطا واقعا می خواست بیماریهای اداری و معیشتی شهر را برطرف کند یا همچون حالا فقط دوست داشت سربازانی داشته باشد درست مثل همین عقربهای سیاه؟ چند لحظه بعد تصمیم گرفت با شهردار تماس بگیرد و بپرسد عطا از او چه خواسته است؟ شهردار با ترس و لرز گفت: باز هم شما؟ من که قبول کردم. کاش می دانستم این کارها برای چیست. همانطور که گفتید من دخترم را فرستادم. به همان آدرس. او فقط گروگان شماست. اذیتش نکنید. من فردا عصر حتما. حتما. اگر چه برایم وحشتناک است. پیرمرد گفت: من عقرب نیستم. به من اعتماد کن. فردا عصر قراره چه کار کنی؟ صدای نفس نفس زدن شهردار و بعد گریه اش آمد. نمی توانست حرف بزند. پیرمرد صبر کرد تا آرام شود و در همان حال نگران آمدن عطا بود. نگاهی به طرف عطا انداخت. هنوز با سربازهای سیاه خود مشغول شادی بود. شهردار ادامه داد: فردا عصر همه ی مردم شهر را به بهانه ی خطری بزرگ که شهر را تهدید می کند به میدان بزرگ شهر می کشانم. اگر نیامدند به زور. پیرمرد گوشی را قطع کرد و به فکر فرو رفت. چرا عطا دختر شهردار را گروگان می گیرد؟ از این فکر که دختری در خانه اش گروگان گرفته شود به وحشت افتاد: دختر شهردار بیاد اینجا از ترس میمیره. همون دم در عقربها رو ببینه عقلش میپره. اگر هم زنده بمونه عطا وادارش می کنه هی آشپزی کنه. هی بره دستشویی رو پاک کنه و به عقربها غذا بده و ازشون محافظت کنه. شاید هم چند تا عقرب کوچولو که هوز نمیتونن راه برن رو بهش بده بگه پرستاری کن از اینها. اینجا هم خونه ی منه. فردا که همه چی تموم شد و من قرصامو خوردم شهردار میاد

سراغمو و به خاطر این کار هفت سال زندانیم می‌کنه. لابد تو زندان هم باید یه توهم دیگه بیاد سراغم. حالا عقربه. اونجا تو زندان میشه دایناسوری چیزی. از این گذشته او شهردار را آدم لایقی می‌دانست: باید این دختره رو نجات بدم. یک جوری که عطا نفهمه نجاتش بدم. باید برم بیرون و بهش بگم که به اینجا نیاد. اما نمی‌دانست چطور از خانه فرار کند. آنهم از بین اینهمه عقرب سیاه و عطا که چشم به همه جا داشت. باید زیرکی به خرج می‌داد. در همان لحظه تلفن زنگ خورد. عطا به طرف آشپزخانه آمد. گفت: ببین کیه؟ فکر کنم شهردار باشه. پیرمرد گوشی را برداشت. همسرش بود که گفت: من بر میگردم خونه. اون زنه رو هم بیرون می‌کنی. پیرمرد گفت: کدوم خونه؟ من دیگه خونه ندارم. اون زن هم که تو میگی نیست دیگه. و در همان حال به عطا نگاه کرد. همسرش گفت: فکر کردم بهتره تنها نباشی تا دیوونه نشی. تو یه داستان خوندم که پیرمردی تنها توش بود و آخرش دیوونه شد. دلم برات سوخت. صدا قطع شد. عطا از پوسته عقربی خود بیرون آمده بود. گفت: زنت بود نه؟ میاد اینجا؟ پیرمرد گفت: آره. عطا نزدیکتر شد و هر دو دست را روی شانه‌های او گذاشت. به چشم‌هایش خیره شد و گفت: خودت هم می‌دونی که در راه سالم کردن وضعیت مردم این شهر باید همشون رو فراموش کرد. تو آماده‌ی هر اتفاقی هستی؟ پیرمرد گفت: البته. وقتی عطا رفت و تنها شد فهمید که آماده نیست. چه اتفاقی می‌خواست بیفتد؟ هم جان یک زن و هم یک دختر در خطر بود. پیرمرد فکری کرد و پشت سر عطا که از آشپزخانه انبوه عقربها را تماشا می‌کرد ایستاد. لبها را با زبان خیس کرد و بعد گفت: بگذار همسرم و پسرم هم با مردم شهر بمیرن نه جداگانه. من میرم بیرون و به زخم می‌گم برگرده. هر چی باشه فردا عصر اتفاق بیفته بهتره. اینطوری شاید مردم بو ببرند عطا رو یا چرخید و درست روبروی او قرار گرفت: احساسات را کنار بگذار و گرنه موفق نمیشیم. پیرمرد گفت: این احساسات نیست. مردم بو



می برن و ممکنه تا فردا خیلیها از این خونه با خبر بشن. عطا عقربها ی سیاهی که حالا انبوه تر شده بودند و کم کم به خاطر کمبود جا بر روی دیوار جا خوش کرده بودند را کنار زد و پیرمرد توانست از خانه بیرون بیاید. اکنون دو کار فوری را باید انجام می داد. هر کدام مشکل تر از دیگری. نه دختر شهردار او را می شناخت و نه همسرش. همسرش او را نمی شناخت چون خیلی جوانتر شده بود و دختر شهردار هم نمی توانست به او اطمینان کند. در این سردرگمی بود که دوباره به یاد داروخانه افتاد. یعنی این اتفاقات می توانست توهم یا رویا یا هر چیزی به خاطر بیماری افسردگیش باشد؟ صداها ی عجیب عقربها را از خانه می شنید. آیا می توانست با خوردن قرص تمام ماجرا را تمام کند و راحت شود؟ حاضر بود دوباره همان پیرمرد سابق باشد ولی دیگر عقربهای سیاه را نبیند. مخصوصا اینکه همسرش دیگر او را تنها نمی گذاشت. اما به یاد آورد که برگشتن همسرش نیز جزئی از همین توهم است. تصمیم گرفت ابتدا دختر شهردار که حتما نزدیک شده بود را نجات دهد. کمی دورتر از خانه اش پشت باجه ای آهنی که قبلا پیرزنی از آن برای فروش گیاهان دارویی استفاده می کرد و حالا همینطوری آنجا بود و زنگ خورده بود کمین کرد. کم کم داشت اطمینان پیدا می کرد که عطا می خواهد هم نقش هابز را به عنوان تئوریسین و فیلسوف بازی کند و هم اینکه مشکلات شهر را به عنوان قدرت اجرایی شهر برطرف کند و در نتیجه خودش قدرت اجرایی شهر باشد. آنوقت چه می شد؟ او می خواست طبق نظریه هابز عمل کند که می گوید انسان شرور است. او همه را شرور و قابل حذف می داند. طبق نظر هابز همه ی آدمها و ارگانهایی که در شهر هستند مصنوعی هستند و هر وقت شرارت یا نقصی پیدا کنند به عنوان عضو معلول و یا بیمار باید دورشان انداخت. الان از نظر عطا همه ی مردم این شهر ناقصند. پیرمرد از این فکر به خودش لرزید. سالهای سال بود که دیگر برایش تفاوتی نداشت

کدام فلسفه در زندگیش جاریست. از همان وقت که بدنش سوخت و خود را در خانه حبس کرد همه ی آموخته هایش را فراموش کرد. و در تنهایی دچار یک افسردگی شدید شد. همسرش او را به روانپزشکی برد و از آن به بعد با آن قرصها فکر می کرد، می دید، می خوابید و نفس می کشید. اما همسرش طاقت نیاورد و او را تنها گذاشت. حالا هم این مصیبت. در این افکار پس و پیش می رفت و گاهی در جایی از خاطره اش گیر می کرد و می ایستاد. خوب که نگاه می کرد و دقیق می شد چیزهایی را که قبلا حس نکرده بود برایش معنا می یافت. مثلا رفتن عطا و اسیر شدنش و بیست و پنج سال بی خبری از او. آیا او را به جایی برده بودند که زمان وجود نداشته؟ دشمنان اخلاق و انسانیت که آن دو با هم در یک جبهه با آنها می جنگیدند زمان و تاریخ نداشتند؟ پیرمرد بیشتر تمرکز کرد و مسئله را تا حدی که می توانست از هر جهت بررسی کرد. به این نتیجه رسید که نبودن زمان در دنیای دشمنان اخلاق و تفکر به این معنا نیست که آنها از ساعت استفاده نمی کنند یا همیشه جوان می مانند. این معنای سطحی آدم را به اشتباه می اندازد. بلکه معنای اصلی این است که آنها در هر کجای تاریخ وجود دارند و هر وقت بخواهند در هر کجای تاریخ ناگهان حضور می یابند. مثلا ناگهان در خانه ی او پیدایشان می شود. آنها هیچوقت از میان نمیروند. هیچوقت پیر نمی شوند و می توانند هزار سال بعد هم با همین شکل و ظاهر در شهر ظاهر شوند و تئوری دیگری را اجرا کنند. کسانی از تئوری آنها خوششان نمی آید و سعی می کنند آنان را قانع کنند که شهر و مردمش را راحت بگذارند. دشمنان اخلاق قبول می کنند. زیرا می دانند اگر حالا موقع مناسبی برای فلج کردن اخلاق شهر نیست می توانند صد سال بعد دوباره بیایند و کارشان را امتحان کنند. همان طور که الان بعد از بیست و پنج سال عطا هنوز جوان است. بی شک او را با ترفندی اغفال کرده اند و فکرش را به سمت دیگری تغییر داده اند. او را انتخاب کرده اند چون

فهمیده اند که بسیار در هدفی که انتخاب می کند پر تلاش است. اینکه او و همسرش یکباره در خانه ی او پیدایشان شد همین معنا را می دهد. خانه ی او را انتخاب کردند چون می دانستند نزدیک ترین دوست به عطا پیرمرد است و حتما به او اطمینان می کند. پیرمرد همچنان پشت باجه آهنی زنگ زده کمین کرده بود که دختر را دید. دختر به اطراف نگاه می کرد و وحشت زده بود. نرسیده به خانه پیرمرد از کمینش بیرون آمد و دختر که متوجه او شده بود به او خیره ماند. دستش را روی سینه اش گذاشته بود و به پیرمرد نگاه می کرد. عطا خود را به او رساند و در جمله ای مختصر به او گفت که ایستادن او در اینجا خطرناک است. و همچنین متوجهش کرد که صداهای عجیب و غریب داخل خانه نشان خطری است که متوجه اوست. بعد گفت دنبالم بیا. دختر دنبالش به راه افتاد. دو کوجه آنطرفتر ایستادند و پیرمرد به او گفت که پدرش نباید این اشتباه را می کرد. چون در هر صورت کاری که نباید انجام بگیرد انجام خواهد گرفت. دختر گفت: اما آن آقا پدرم را تهدید کرده. من اگر به این خانه نرم جان پدرم تو خطر می افته. بالاخره عطا او را راضی کرد که به خانه شان برگردد. همه چیز را به دختر که حالا وحشتش بیشتر شده بود گفت و از او خواست همه را برای پدرش بگوید. دختر با عجله از آنجا دور شد. پیرمرد نتوانست جلو احساس جوانیش را بگیرد و وقتی دور می شد با چشمها رفتنش را دنبال کرد. حالا باید بر می گشت و همسر و پسرش را از آنجا دور می کرد. این کار برایش مشکل تر بود. محال بود همسرش او را بشناسد و تا او بخواهد موضوع را تفسیر کند حتما همسرش به خانه می رود. با عجله بر گشت و خواست مثل اول پشت باجه ی آهنی کمین کند. اما صداهایی که از داخل خانه می آمد به شدت تکانش داد. صدای همسر پیرش بود. پس او وارد خانه شده بود؟ صدایش از جنس حرف زدن نبود. انگار می خواست چیزی بگوید اما نمی توانست. شاید هم به خاطر عقربها جاخورده بود و

شگفت زده شده بود. عطا باید عقربها را کنار زده باشد: او حتما می داند که همسر من است. پیرزنی که برگشته به خانه اش برای اینکه شوهر پیرش تنها نباشد. البته حسادت به همسر عطا یا بوی خوش هم در آمدن همسرش تاثیر زیادی داشت. وقتی زنگ زده بود و بوی خوش گوشتی را برداشته بود نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد. حتی یک دقیقه پیش خودش فکر نکرده شاید من پرستاری چیزی گرفته باشم: آخه همه ی پیرمردا پرستار می گیرن. اونوقت همینجوری برداشته اومده اینجا. امان از دست حسادت این زنها. پیرمرد کلید انداخت و در را باز کرد. غلغله ی عجیبی بود. نه زنش را می دید نه پسرش و نه عطا. حتما رفته بودند تو. ولی این سرو صداها آنطرف حیاط برای چیست؟ چشم گرداند و دید که عقربها به پیرزن چسپیده اند. طوری که جایی از بدنش پیدا نبود و فقط صدای ضجه اش بلند بود. یعنی پسرش هم آنجا بود؟ دوید طرف پیرزن و عقربها. عقربهایی زیر پایش له شدند و عقربهایی به لباسش چسپیدند. به این چیزها اعتنا نداشت. دندانها را به هم می سایید و از شدت تنفر می لرزید. عقربها را کنار زد. دستها را تکان تکان داد و سعی کرد عقربهای سیاه بد شکل را از پوست پیرزن جدا کند. بعد پسرش را دید که روی زمین دراز به دراز افتاده. جای چشمهایش خالی بود و عقربها تکه هایی از گوشت صورتش را در دهان داشتند. همانجا زانو زد و فریاد کشید. ضجه زد و مثل مردی از قبیله های وحشی قبل از تاریخ رو به آسمان کرد. دهانش را باز کرد و فریادی طولانی، شاید طولانی تر از کل تاریخ کشید. با دست در هوا چنگ انداخت. انگار می خواست پوست هوا را خراش بدهد. پوست زندگی را خراش بدهد. پیرزن افتاد و سرش محکم به زمین خورد. عقربها دوباره و اینبار بیشتر و حریصتر به او هجوم آوردند. پیرمرد گریه کرد و لابه لای گریه هایش همه چیز را نفرین کرد. زندگی چه در توهم و چه در واقعیت تبدیل به کثافتی نازدودنی شده بود.

دختر شهردار به خانه برگشت و حرفهای پیرمرد را بازگو کرد. شهردار چند بار به حرف دخترش گوش داد و از او خواست خوب درباره حرفهای پیرمرد فکر کند تا چیزی را از قلم نینداخته باشد. برای شهردار موقعیتی بسیار عجیب پیش آمده بود. تقریباً نیم ساعت قبل از رسیدن دخترش به او خبر دادند که ساعت بزرگ شهر که از بیست و پنج سال قبل تا حالا به طور دقیق کار می کرده ناگهان از کار افتاده. همچنین در برخی سینماها اعدادی که نشان دهنده ی ساعت‌های کار سینماست خود به خود از روی شیشه و دیوار و بلیطها حذف شده. اما مردم اینها را به شوخی گرفته اند و هنوز وحشتی ایجاد نشده است. آنی گفت: او می خواست به شما بگویم هر چه زودتر راهی برای فرار همه ی مردم شهر به مکانی دیگر را فراهم کنید. شهردار رو به دخترش گفت: آنی! دخترم! می دانی که چنین کاری ممکن نیست. به جز شهر اینهمه مردم را به کجا ببریم؟! ای کاش آن مرد حداقل خودش پیشنهادی داشت. وقت خیلی کمی داریم. در این هنگام آنی پیش آمد و مقابل پدرش زانو زد و گفت: پد! اجازه بده دوباره آن مرد را ببینم. آدرسش را بدم و از او خواهم پرسید پیشنهادش چیست؟ شهردار به آنی نگاه کرد. قلبش به شدت تپید و نتوانست جلو بغض خود را بگیرد. همه چیز در خطر بود. اگر فداکاری نمی کردند ممکن بود کل شهر با مردمانش نابود شوند. آنی پس از موافقت پدرش دوباره به طرف خانه پیرمرد رفت. در بین راه به اطراف نگاه می کرد. می خواست مردم را ببیند. اینبار دقیقتر از همیشه. بخصوص مردها را نگاه می کرد. صورت‌هایشان که از خنده های

مفرط مسخ شده بود. چشم‌هایشان که تنها توانایی دیدن چیزهای معمولی را داشت: چرا آنها زیباییهایی که در دست‌رسان بود را حس نمی کردند؟ آنی که سالها درس خوانده بود به این نتیجه رسیده بود که مغز انسان هنوز دوران تکامل خود را می گذراند. او بارها در جلساتی که با همکارانش داشت به وضوح ذات انسان فعلی را تحقیر کرده بود. عقلانیت انسان را تنها پنج یا حداکثر ده درصد عقلانیتی می دانست که باید باشد. ده ها هزار سال باید می گذشت تا عقل انسان کامل شود. پس اگر عقل انسان و عقلانیتش معیار انسان بودنش است هنوز باید صبر کرد. او فکر می کرد هنوز شایسته نیست که انسان خود را کامل بداند. و حالا چطور ممکن بود که به یکباره بشر کامل را دیده باشد؟ یک نفر که با تمام این مردم فرق داشت و انگار از زمانهای آینده آمده باشد؟ او حتما در میان این مردم جایی نداشت. وقتی او را دیده بود دست‌هایش ناخودآگاه به حالت احترام به طرف سینه اش رفته بودند. مثل تعظیم کردن در برابر یک احساس بزرگ. در افکار خود گیج بود و همچنان به مردم نگاه می کرد و فاصله ی فکری آنها را با آن کسی که دیده بود می سنجید. آیا دلیل برگشتنش فقط همین نبود؟ دیدن دوباره ی تنها انسان کاملی که در شهر پیدایش کرده باشد؟ پیرمرد که مرگ رنج آور و عجیب همسر و پسرش را دیده بود سعی کرد بر احساسات خود غلبه کند. یکبار روانپزشک به پیرمرد گفته بود که فرو خوردن خشم گاهی دلیل همه ی ناهنجاریهای روانی در فرد است. کسانی که ناراحتی خود را بروز نمی دهند معمولا بیشتر از دیگران در معرض بیماریهای روانی هستند. همچنین این تیپ افراد همان بزهدارهای بالقوه ی جامعه هستند. چون هر لحظه خشمها و ناراحتیهایشان از محیط بیشتر می شود و بر هم انباشته می گردد. تا جایی که ممکن است به شکل بزهدی بزرگ انعکاس بیابد. وارد خانه شد. عطا را دید که در آشپزخانه روی صندلی نشسته و به یک لیوان آب خیره بود. پیرمرد سلام کرد و

گفت: نتوانستم همسرم را برگردانم. مثل اینکه کشته شده اند. عطا خونسردانه گفت: پاکی را مثل آب این لیوان دوست دارم. پیرمرد دوباره گفت: مثل اینکه کشته شده اند. عطا ایستاد و او را در آغوش گرفت. آهسته گفت: تو دارای شان و منزلت زیادی خواهی بود. تمام انسانهای تکامل یافته در آینده به تو افتخار می کنند. چون تو اولین کسی هستی که خانواده ات را فدای نجات شهر کردی. پیرمرد دستهای او را سنگین و سرد بر دوش خود حس می کرد: آیا عطا همین را می خواهد؟ کشته شدن مردم درست مثل همسر و پسر من و عطا چقدر در برابر دشمنهایی که فکر می کردیم می خواهند شهر را نابود سازند مبارزه کردیم و حالا خود عطا تبدیل به آن دشمنها شده. در همین حین بوی خوشی را حس کرد و زن را دید که در آستانه آشپزخانه ایستاده و به آنها نگاه می کند. زن جذاب و زیبا بود. درست مثل بیست و پنج سال پیش می شد عاشقش شد. ولی مگر همین زن اینهمه عقرب را بارور نبود؟ او مادر اینهمه عقرب سیاه و زشت است که همسر و پسرش را کشته بودند. نه. دیگر چنین موجودی هر چند لبخندی زیبا داشته باشد و جذابیت بی نظیرش هیچ وقت از بین نرود لایق دوست داشته شدن نیست. آیا زن به خاطر ماجرای عشق و دلبستگی پیرمرد به او و همچنین به اسارت گرفته شدن شوهرش انتقام نمی گرفت؟ زن گفت: به نظرم سربازها کافی باشند. عطا به او نگاه سرد و عجولانه ای کرد و گفت: پس می توانیم بنوشیم و آماده شویم. پیرمرد منتظر همین لحظه بود. وقتی زن وارد پستوی آشپزخانه شد و خواست همان شربت همیشگی را درست کند کنارش ایستاد و گفت: تو کار بزرگی انجام دادی. باعث نجات شهر می شوی. زن نگاهش را از پارچ آب نگرفت و گفت: عقربها را میگویی؟ پیرمرد گفت: البته. و ادامه داد: این یک شربت معمولی است پس چطور ما را جوان نگه می دارد؟ زن لبخندی زد و جذابتر شد. گفت: چون من هستم که این شربت را درست می کنم. قاشق را در ظرف

چرخاند. دست زن چرخید و پیرمرد از ذهن اندوهگینش چاقویی ساخت  
که این دست را می برید.



آنی همانطور که پیرمرد به او یاد آوری کرده بود برای دیدن او پشت همان باجه ی آهنی پنهان بود. اما به شدت ترسیده بود و از ترس ناخنهای دستش را می جوید. هر لحظه نگاهی دزدکی به در خانه می انداخت. ساعتش از کار افتاده بود و نمی دانست چه کند. از طرفی صداهای عجیب و غریبی که از خانه می آمد هم ترس او را بیشتر می کرد و هم اعتمادش به پیرمرد را کاهش می داد. آیا همه ی اینها واقعا داشت اتفاق می افتاد یا خواب می دید؟ او هم دچار تردیدی شده بود که پیرمرد به آن مبتلا بود. توهم یا واقعیت؟ وقتی آنی برای چندمین بار به طرف خانه نگاه کرد پیرمرد را دید. پیرمرد در خانه را بست و از خانه فاصله گرفت و سپس پشتش را به دیوار کوچه تکیه داد و شانه هایش از گریه لرزید. آنی به خودش نهیب زد که به سمتش برود. نباید وقت را تلف می کرد. پیرمرد متوجه او شد. نیاز به یک همدرد داشت تا حرفهایش را گوش کند. به همین خاطر در ابتدا سعی کرد به آنی نزدیک شود. این کار او ناخواسته و به دلیل دردی بود که درونش را سنگین کرده بود. آنی با وحشت چند قدم عقب رفت. پیرمرد به خود آمد. دختر گفت: چرا گریه می کنید؟ پیرمرد شدت گریه اش بیشتر شد و در حالی که صدایش، صداهای ناهنجار از طرف خانه را مغلوب می کرد از مرگ همسر و پسرش گفت. آنوقت از آنی خواست آنجا را ترک کنند. آنی در اولین فرصت وقتی از خانه دور شده بودند حرفهای پدرش را به او گفت. اینکه برای بیرون بردن مردم شهر و منتقل کردنشان به جای دیگر چه باید کرد؟ پیرمرد چیزی نگفت. دستها را در هوا تکان داد و لبهایش را به هم زد اما آنی چیزی نشنید. در این لحظه پیرمرد احساس کرد کنترل مغزش را از دست داده است. ایستاد و آنی دید که مردمک چشمهای پیرمرد تقریبا محو شده اند. چند قدم عقب رفت و صورتش را با

دو دست پوشاند و برای اینکه جیغ نزنند گوشه ی دستش را محکم گاز گرفت. پیرمرد تصاویری را به سرعت و بدون کنترل خودش می دید. نشست و بعد زانو زد. تصاویر از همان ابتدای آشناییش با عطا شروع می شد. بعد جنگ و بعد زخمی شدن و سوختنش بر اثر برخورد با آتشی که از ماشین فرمانده به طرفش شعله کشید. سپس تصاویر آهسته تر شد. آنقدر آهسته که می توانست چهره ی خوشبو را کاملا ببیند. تصویر روی خوشبو ایستاد. تنها زنی که می توانست شربت جوانیشان را درست کند، از او پرستاری می کرد و عشق پیرمرد را حس می کرد. تصویر جلوتر رفت. همانجا که پیرمرد به او گفت دوستش دارد. گفت حالا که عطا کشته شده است می خواهد پیشش بماند. زن لبخند زد و زیباییش بیشتر شد و در اینجا دوباره تصویر تند و تند شد تا رسید به مرگ همسرش توسط عقربها. عقربهایی که همان زن زاییده بودشان. آنی دوردتر از پیرمرد ایستاده بود و تماشا میکرد که چگونه پیرمرد تقلا می کند. مثل کسی که کابوسی وحشتناک می بیند برای بیرون آمدن از آن تقلا می کرد. تصویرها تمام شد. پیرمرد ایستاد و حالا دوباره درست مثل چند دقیقه قبل بود. دختر شهردار با تردید به او نزدیک شد. حتما باید پاسخی برای پدرش می برد. پیرمرد گفت: شاید من اشتباه کنم ولی باید این کار را کرد. پدرت سالها شهردار بوده چطور نمی داند چه کند؟ آنی گفت: همین؟ همین را به پدرم بگویم؟ چیزی بیشتر بگو. به مردم رحم کن. تمام ساعتها از کار افتاده. اگر تردیدی باقی مانده بود حالا از بین رفته. واقعا داره اتفاق می افته. پیرمرد گفت: درسته. و چند قدم به جلو برداشت. بعد گفت: دریا. دریا چطوره؟ حتما در دریا جزیزه هایی وجود داره. دختر گفت: وجود داره. یعنی برویم جزیره؟ پیرمرد لبخند زد. انگار راه نجات را کامل فهمیده باشد گفت: من حالم خوب نیست. بدنم داغ شده. شاید مرا مسموم کرده باشند. آنها زن و بچه ام را کشته اند. لطفا به پدرت بگو مردم را از طریق دریا دور کند. من فکر همه جایش را کرده ام. بر می

گردم و آنها را سرگرم میکنم. آنی گفت: مسموم؟ من پزشکی خوانده ام. به خانه ی ما بیایید. پیرمرد گفت: نه. تو نمیفهمی. موضوع مهمتر از یک مسمومیت عادی است. به پدرت بگو قایقها و کشتیها برای بردن مردم آماده بشن. بگو به اندازه زیاد نفت و بنزین در کشتیهایی حمل شود. پیرمرد این حرفها را که میزد احساس کرد صدایش تغییر کرده است. دختر هم این تغییر صدا را حس کرد. صدایش خش بر می داشت. آنی دوباره گفت برای معالجه به خانه ی آنها بروند. پیرمرد در حالی که زانو زده بود و مزه ی دهانش تلخ بود گفت: ولی مردم باور نمی کنند که میلیونها عقرب سیاه به آنها حمله خواهد کرد. دختر فقط گوش می داد و سعی می کرد خود را کنترل کند. وقتی پیرمرد از عقربها گفت به خود لرزید. صدای پیرمرد باز هم تغییر یافت. پیرمرد ادامه داد: تلفنها از کار نمی افتن. به پدرت بگو به همه خانه ها از طریق مخابرات زنگ بزنن و همزمان همه چیز را به اونها بگن. از عقربها و همه چیز فقط با صدای پدرت باشه تا باور کنن. بعد پیرمرد گفت: حالا برو. من باید برگردم خونه. در آخرین لحظه صدایش فقط یک مشت حروف بودند که انگار هیچ ارتباطی بین آنها نبود. آنی در حالی که نگران پیرمرد بود به تندی از آنجا رفت. اما پاهایش برای رفتن سنگین بود. انگار تمام حرفهای پیرمرد هر کدام وزنی پیدا کرده بود و بر جسم دختر سنگینی می کرد. گاهی دستش را به دیوار می گرفت و می ایستاد. از روی شانه به پشت سرش نگاه می کرد. دوست داشت پیرمرد را ببیند که همانطور استوار و مصمم دارد از نجات مردم حرف می زند. یک انسان کامل که می شد عاشقش شد. دوباره که راه می افتاد پاها سنگینتر جابه جا می شدند. این سنگینی ربطی به اتفاقی که برای شهر می افتاد نداشت. ربطی به عقربها هم نداشت. بلکه بیشتر به احساسی وابسته بود که در وجود خودش جریان می یافت. اتفاق عشق و احساس همدلی عجیبی با پیرمرد. شاید مادرش راست گفته بود: در این زمان هم آدمهایی که

عقلشان به تکامل رسیده باشد و جنبه ی حیوانی آنها از بین رفته باشد وجود دارند. اما باید پیدایشان کرد. مادرش گفته بود: آنها در میان مردم نیستند. آنها همیشه در جایی پنهان خزیده اند و منتظرند که مردم آنها را بخواهند. آیا پیرمرد همان فرد نبود؟ بعد از رفتن آنی پیرمرد که حس کرد به شدت مسموم شده است به طرف خانه برگشت: پس بوی خوش کار خودشو کرد نه؟ میخواست من بمیرم. درسته. از اول هم همینو میخواست. حالا میرم بهش میگم که با مردن من باز هم به زن وحشی بیشتر نیست. آره. چرا که نه؟ نزدیک خانه شد. صدای عقربها بیشتر شده بود. حنجره ی پیرمرد از کار افتاد. وقتی کلید خانه را از جیب شلوارش بیرون آورد و دستش را جلو برد پوست دستش را دید که کبود شده بود. دوباره ذهنش پر از تصویرهایی شد که تند تند عوض می شدند. اینبار مرتب نبودند و هر کدام از جایی می آمد. ولی همانجا می ایستاد که به زن گفته بود دوست دارم و می خواهم کنارت بمانم. سرش را به شدت تکان داد تا تصویرها از ذهنش کنده شود و راحت شود. در را باز کرد و دید که عقربها بزرگتر شده اند. راهش را باز کرد و وقتی از پله های بهار خواب بالا می رفت نگاهی به جسد زن و پسرش انداخت که حالا استخوان شده بودند. خانه بوی کثافت محض می داد. وارد حال شد. زانوهایش می لرزید. چشمهایش خارش عجیبی داشت و انگشتش مدام در کار مالیدن پلکها بود. بوی خوش را دید که نشسته بود و مثل یک زن خانه دار عادی قلاب دوزی می کرد. وقتی او را در مقابل اتفاقی که می افتاد آنقدر خونسرد دید خشمش بیشتر شد. شروع به حرف زدن کرد. اما در واقع هیچ صدایی از دهانش بیرون نیامد. نزدیکتر شد و مشتش را روی میز کوبید. زن به او نگاه کرد. وسایل قلاب دوزیش را روی میز گذاشت و با دست اشاره کرد که بنشیند. بعد گفت: فکر کنم دوباره داری پیر می شی؟ عضلات بدنت برای پیر شدن درد زیادی رو نصیبت می کنن. من شربتی معمولی به تو دادم تا پیر بشی. بعد ناگهان به طرف پیرمرد هجوم

آورد. ابتدا یقه اش را گرفت و چند بار تکانش داد. پیرمرد گیج و ویج نگاهش می کرد و وقتی زن سیلی محکمی به صورتش زد تنها کاری که کرد این بود که پلکها را مالید و دقیقتر به وسایل قلاب دوزی نگاه کرد. حواس و ادراکش از چیزها کم شده بود و هر لحظه کمتر می شد. بوی خوش ایستاد. میز ناهارخوری را دور زد. پشت سر پیرمرد ایستاد و با صدایی آهسته تر از قبل گفت: چرا فکر نمیکنی که حرفها مسئولیت میآورند؟ این تو نبودی که گفتمی می خواهی پیشم بمونی؟ عاشق من شدی؟ پس چه شد؟ بغضی کشار در صدای زن بود: من موندم و این عطا که سرش گرم بود با هابز و فلسفه و این چیزا. اصلا به من نگاه هم نمی کرد. من موندم و یاد آوری اون حرفهای قشنگ تو. تویی که خیلی نامردتر از همه بودی. آره. بعد هم که عطا از من خواست تو کارش باهش همکاری کنم و عقربها رو باردار بشم قبول کردم. واسه اینکه تو رو ببینم و اونقدر زجرت بدم تا خودت آرزوی دوباره سوختن کنی لعنتی. ولی حالا هم میتونم دوباره بهت از همون شربت بدم که جوون بشی. میتونیم بریم. میتونیم فرار کنیم. زن طوری با هیجان حرف می زد که انگار به جای قلاب دوزی کتابی عاشقانه را خوانده بود که در آن زنان، سخندانانی عاشق بودند که هر مردی را مغلوب خود می ساختند. آنوقت قاشقی از شربتش را به او خوراند. شربت مثل اکثری حنجره هایش را توان داد. پیرمرد گفت: تو همسر و فرزندم رو با عقربهای لعنتیت کشتی. چطور می توانم دوست داشته باشم؟ تو نفرت انگیزی! زن گفت: چشاتو زیادی میمالی. قبل از اینکه کور بشی بیا بخور. حرف نزن. و دو قاشق دیگر از شربت به او داد. بعد آهسته گفت: چشمهایت را ببند تا همه چیز را ببینی. لازم نبود چشمها را ببندد. همان دو قاشق شربت کافی بود تا پلکها روی هم بیفتند. بوی خوش از او پرستاری می کرد. بعد پیرمرد دید که خوب شده است. بدنش سوختگی نداشت. عطا کشته شده بود. از او خواستگاری کرد. زن پذیرفت و عاشقانه

یک زندگی کوتاه را شروع کردند. پیرمرد گفت به سفری کوتاه می رود و بر می گردد. اما دیگر بر نگشت و زن از او آباستن بود. عطا در تمام این مدت مواظب آن دو بود. و آن دو فکر کرده بودند مرده است. عطا به خانه برگشت و آنقدر زن را کتک زد که بچه در شکمش مرد. پیرمرد که صورتش عرق کرده بود پلکها را با اضطراب باز کرد. زن که نشسته بود و قلاب دوزی می کرد گفت: تو باعث شدی بچه ام بمیره پیش از اونکه ببینمش. بچه ای که مال خودمون بود. تو زندگی ما را جهنم کردی. من هم آن پسرزن و پسر را کشتم. حالا به من حق می دی؟ پیرمرد خودش را به یخچال رساند و آب خورد. بعد گفت: قبلا فکر می کردم تو ابراز عشق کردی نه من. عجیبه. ولی چطور تو و عطا بدون زمان هستید؟ آن شربت چیست؟ چطور می تونم به تو اطمینان کنم؟ زن گفت: عطا بعد از آن ماجرا تلخ شد. به کتابهای فلسفی پناه برد. شب و روز می خواند و من حق حرف زدن هم نداشتم. تا اینکه به فلسفه هابز رسید: همه ی انسانها شرورند. اسم تو را برد و تو را شرورترین آدم دونست که به او و ناموسش خیانت کرده ای. همه چیز از همونجا شروع شد. او من و تو و تمام مردم را شرور می دونه. اما برای از بین بردن شرارت انسانها این راه روانتخاب کرد. پیرمرد که حالا نشسته بود و به دستش نگاه می کرد که کبودیش رفته بود و حالت اول را می یافت گفت چه راهی؟ زن گفت: عطا به این نتیجه رسید که باید از همه شرورتر باشه تا بتونه بر اونا پیروز بشه. هر راهیو تمرین کرد و ریاضتهای زیادی کشید. الان هم اگه میگه تو اسارت بوده منظورش اسارت جسم و زمانه. من چون زن بودم استعداد بیشتری تو مغلوب کردن زمان داشتم. حتی رفتم به دویست سال بعد. آدمای اون دوران شربتی می خوردند که میشه جوون نگهشون می داشت. من هم یاد گرفتم چطوری اون شربتو بسازمو از آینده برگشتم. اما هیچوقت طرز ساخت این شربتو به عطا نگفتم. اصرار هم بکنه نمی گم. واسه همینه که اگه فرار کنیم زود پیر میشه و شاید نتونه

پیدامون کنه. حالا که همه چیه واست تعریف کردم بهم اعتماد کن. بیا بریم. تو نباید با عطا همکاری کنی میفهمی؟ پیرمرد گفت: ولی تو اینهمه دشمن ساختی زن. اینهمه عقرب که به جون مردم بیفتن و مثل زن و پسر نابودشون کنن. چطور میتونم بهت اعتماد کنم؟ یعنی تو نمیتونستی عطا رو بکشی؟ نمیتونستی جلو این اتفاقها رو بگیری؟ نه. میتونستی و نکردی. زن گفت: عطا کشته نمیشه. از اسارت مکان و زمان و جسم بیرونه. مگه اینکه خودش بخواد. من اگه موندمو و با عطا همکاری کردم واسه این بوده که بتونم به تو برسم و بعد با هم باشیم. اگه عطا نبود من به تو نمی رسیدم. باز هم میگم بهم اعتماد کن. زن در همان حین به لیوان شربتی اشاره کرد که برای پیرمرد گذاشته بود. پیرمرد شربت را نوشید و دوباره احساس جوانی کرد. گفت: تو همه چیه گفتی. حالا باید به فکر نجات شهر باشیم درسته؟ من میرم بخوابم. نیاز به استراحت دارم. اون دختر شهر دار رو هم فرستادم بره و چیزایی به پدرش بگه. شاید بشه کاری کرد. زن پشت سر او رفت. حالا هر دو کنار هم بودند و زن بعد از آن همه سال توانست دوباره احساس خوبی که در جستجوییش بود باز یابد. بعد پیرمرد به خود آمد و پرسید: عطا کجاست؟ زن گفت: عطا رفته خونه ی شهردار. چون دخترش نیومد رفت حالا باید اونجا باشه. پیرمرد که خواب آلوده بود و نمی توانست از چنگ خواب فرار کند گفت: بهتره من هم برم اونجا. همه چی تو خطره. حرفش نا تمام ماند و به خواب رفت. حالا مثل قبل جوان شده بود. بوی خوش نگاهش کرد. صورتش را خوب و دقیق تماشا کرد. انگار کتابی فلسفی را می خواند. به یاد بیست و پنج سال پیش افتاد. همین چند لحظه پیش. یا همین الان. زمان مهم نبود. زن کامیاب شده بود از مردی که می خواست. مردی که طعم تلخ نفرتی نفس گیر را از دلش پاک کرده بود. عطا را دوست نداشت. از همان وقت که بچه اش را کشت دوست نداشت. و از فلسفه هم بدش می آمد. پیرمرد را که دیده بود فهمیده بود شرور

نیست. اما چیزهایی که از پیرمرد پنهان نگاه داشته بود و بر زبان نیاورده بود هم عذابش می داد. درباره ی عطا بی انصافی کرده بود. عطا بسیار مصمم تر از هر آدمی در شهر در فکر آینده ی مردم بود. او تمام سعیش این بود که نسل آینده همگی تکامل یافته باشند. عقلشان و روحشان رشد کند. آنچنانکه هر گونه بدی از ذات انسان بیرون برود. عطا تمام قدرتش را برای همین می خواست. پاک کردن بدیها و به وجود آوردن فضایی که هر انسانی بتواند به خودی خود نیک اندیش و پاک باشد. هر چند باورش درباره ی شرارت همه ی آدمها در تردیدی وسیع دست و پا می زد اما به صلابت و یقین عطا حسادت می ورزید. به جمله های آخر پیرمرد فکر کرد. اینکه باید به خانه ی شهردار برود. پیرمرد حتما می خواسته شهردار را نجات دهد و از گروگان گرفتن دختر شهردار توسط عطا جلوگیری کند. ولی این غیر ممکن بود. چون عطا چنان قدرتی داشت که نمی توانستند جلوش را بگیرند. بوی خوش به خودش و پیرمرد فکر کرد. دوباره توانسته بود عشق یک مرد را کنار خود داشته باشد. عشقی که از هر جادویی که آموخته باشد عزیزتر و نیرومندتر بود. دناگهان پوست صورتش کشیده و محکم شد. چانه هایش باریک شد. همچون زنانی که تصمیمی سخت می گیرند. پره های بینیش لرزید. از اتاق بیرون آمد. عقربها بزرگتر شده بودند. کل خانه انباشته از عقرب بود. بی رحمانه قدم برداشت. بی آنکه به له شدن عقربهای زیر پایش فکر کند.



وقتی بوی خوش به خانه ی شهردار رسید تا کار پیرمرد که نجات دادن دختر شهردار بود را انجام دهد عطا لوله ی هفت تیر روغن کاری شده را روی شقیقه ی دختر گذاشته بود. همسر شهردار که نمی توانست این رویداد را باور کند از شهردار خواست همان کاری را انجام دهد که عطا می خواهد. شهردار مردد مانده بود بین جان دخترش و جان مردم شهر. چون عطا می خواست که مردم را با هر ترفندی که می داند به میدان بزرگ شهر بیاورد. در همین لحظه بود که تلفن خانه زنگ خورد. هر لحظه صدای زنگ بیشتر می شد. عطا از شهردار خواست گوشی را بردارد و خیلی طبیعی پاسخ دهد. شهردار گوشی را برداشت و صدای بوی خوش را شنید که به او گفت آن هفت تیر که در دست عطاست خالی است و بهتر است از او نترسند. تنها کاری که باید انجام دهد این است که مردم شهر را به طرف ساحل ببرد. تمام حرفهای دخترش را باور کند و مو به مو انجام دهد. صدای قطع شد. شهردار به طرف عطا برگشت و گفت: برای اینکه مردم به میدان بزرگ شهر بیایند باید چه کار کنم. آئی به پدرش گفت هیچ کاری نکند. شاید دختر شهردار دچار نوعی قهرمانگرایی شده بود. او با پیرمرد برخورد کرده بود و دیده بود که چطور در فکر نجات مردم بود و در پایان مسمومش کردند. حالا احساس پیرمرد با احساس خودش جمع شده بود و از او دختری ساخته بود که انگار می توانست با مرگ خودش از کشته شدن مردم جلوگیری کند. یا اینکه احساس پیرمرد به او منتقل شده بود، در این میان چیز دیگری هم بود. عشق ناگهانی نسبت به پیرمرد به عنوان یک انسان تکامل یافته و ناگهانی بودن از دست دادنش. این اتفاق می تواند هر کسی را نسبت به ادامه ی زندگی بی احساس کند. نوعی یاس که فکر می کند ابدی است و بهتر است بمیرد. پس درباره ی حرکت آئی وقتی به پدرش می گوید: این کار را نکن نمی توان از فداکاری صحبت کرد. شهردار گفت: ولی عطا به من قول داده است که همه ی خانواده ام زنده

بمانند. عطا با سر تایید کرد و گفت: هر کاری لازم است فوری انجام بده. شهردار از او خواست اجازه بدهد تا به چند جا تلفن بزند تا بتواند مردم را جمع کند. در همان حال بوی خوش وارد اتاق شهردار شد و بدون اعتنا به دیگری که آنجا بودند به طرف عطا رفت. دستش را گرفت و از او خواست که به دنبالش بیاید. او می خواست عطا شاهد تلفنهایی که شهردار می زند و حرفهایی که می گوید نباشد. کمی دورتر از دیگران عطا ایستاد و گفت: آهسته حرفت را بگو. زن گفت: آمدم تا بهت بگم عقریها دارند از گرسنگی همدیگه رو می خورند. پیرمرد فکر می کنه باید کار رو زودتر شروع کنیم. حالا تو همینجا بمون و مواظب شهردار باش. من دختر شهردار رو به خونه می برم. یک گروگان داشته باشیم بهتره. گروگان اگه دور از چشم خانواده باشه تاثیر بیشتری داره. عطا گفت: تو فکر می کنی شهردار اونقدر محبوبیت داره که همه به حرفش گوش کنن؟ من میخوام نتیجه ی کار از بین رفتن تمام آدمها باشه. می دونی که هابز همه را شرور می دونه. عطا به گونه ای حرف می زد که زن جریان تند خون را در رگهای او می شنید. احساس قهرمانی و بزرگی را در وجودش می دید. سعی می کرد هر چه بیشتر او را در آنجا نگه دارد تا شهردار بتواند کارها را انجام دهد. شهردار به اداره مخابرات شهر دستور داد که صدای ضبط شده اش را برای تمام منازل به طور همزمان پخش کنند. همان متنی که پیرمرد گفته بود برای مردم خوانده می شد. از طرفی دستور داد بنزین و نفت را بار کشتیهای خاصی کنند. بعد کشتیهای بزرگ مسافربری در ساحل آماده باشند. آنی به پدرش کمک می کرد. دستهایش در جنب و جوش بود. هنوز شقیقه اش خنکای لوله ی هفت تیر را حس می کرد. پیرمرد را به یاد می آورد و دلش می خواست بداند زنده مانده است یا نه. با خودش گفت که در آن مسمومیت شدید مرده است. در ذهن خود از او مردی فداکار ساخت که جانش را به خاطر زنده ماندن مردم داد. دوباره محتوای ذهنش را گشت و

اینبار دستهایش سست شد و احساس سرمای عجیبی کرد. نباید آن انسان تکامل یافته را آنجا می گذاشت و می آمد. اما این زن که بود؟ هم دست عطا؟ یک زن چطور می تواند چنین کار فجیعی را انجام دهد؟ در این میان تاریخ به حرف آمد. همانگونه که فلسفه به حرف آمده بود و تند تند ذهنیت آنی را رد کرد: بزهکاری آدمها این ذهنیت آنی را رد می کند. همیشه مردم فکر می کنند که تنها مردها هستند که بزهکارهای بزرگی می شوند و موجب اختلالات اجتماعی هستند. رفتار مردها را خشن می دانند و در برابر نمی توانند تصور کنند که یک زن خشن به همان قدرت مرد بزهکار وجود داشته باشد. اما در تاریخ با زنهایی روبرو می شویم که پشت پرده ی همه ی جنایات بوده اند. مردها را بدون آنکه خود دیده شوند به جان هم انداخته اند و گاهی جنگهای بزرگی به خاطر آنها رخ داده است. به مادرش گفت: نترس مادر. مادرش چیزی نگفت و به او خیره شد. هر دو می دانستند که شاید زندگیشان به طرز عجیبی تغییر یابد. این چشمها که به هم دوخته بود لبریز از محبتهایی که بود که در زمانهای سختی خود را نشان می دهند. معمولاً انسان محبتهای خود را پنهان نگه می دارد تا بتواند زندگی روزمره اش را بگذراند. اگر همه بخواهند آنچه را از محبت یا نفرت بدون توجه به محدودیتها آشکار کنند زندگی مثل عقربه های یک ساعت خواهد ایستاد. شهردار عرق پیشانیاش را تند تند پاک می کرد. گوشی در کف دست عرق کرده اش لیز می خورد و مدام نگاهش به عطا و زنی بود که آهسته برای هم چیزی را نجوا می کردند. او دیده بود که عطا تبدیل به عقربی سیاه و بزرگ شده بود و از همه بیشتر می فهمید. اگر کارها همانگ پیش می رفت می توانستند نجات یابند. اما با اینهمه از اینکه دخترش را در کنار خود می دید خوشحال بود. بوی خوش آهسته آهسته خوی عطا را نرم کرد و هفت تیر را از دستش گرفت و گفت: بهتر است در یکی از اتاقهای این خانه استراحت کنی تا نیرویت را بازیابی. هنوز وقت

زیادی مانده. عطا قبول نکرد و یک بار دیگر تک تک کسانی که انجا بودند را دقیق نگاه کرد. انگار متن پر معنا و غلیظی از فلسفه را بخواند. سپس هفت تیر را از دست زن گرفت و گفت: باید مواظبشان بود. دیگر تا پایان کار نخواهم خوابید. شرارت مردم شهر بیش از آن است که بفهمی کی سر بر خواهد آورد. زن در این فکر بود که عطا چقدر تغییر کرده و ذهنش همچون کتاب هابز با تمام فلسفه اش در خود ورق می خورد. او جز خواندن خودش که همان فلسفه ی شرارت انسانهاست چیزی نمی بیند و نمی شنود. از طرفی به او حق می داد و خود را مقصر می دانست. اگر تن به عشق پیرمرد نداده بود، این تلخی در ذهن عطا ماندگار نمی شد که ممکن است هر لحظه و از جانب نزدیکترین کسانی که دوست می پندارد به او خیانت شود. که هر زمان ممکن است به او خیانت شود.. مردی وارد اتاق شد. آنها در واقع در اتاق پذیرایی خانه ی شهردار نشسته بودند. عطا فوراً هفت تیر را به طرفش گرفت و اشاره کرد که بنشینند. مرد کلاهش را از سرش برداشت و خودش را معاون شهردار معرفی کرد. عطا گفت: پس تا حالا کدوم گوری بودی؟ معاون شهردار با تعجب به او نگاه می کرد. او را نمی شناخت و انگار اوضاع را درک نمی کرد. یا اینطور وانمود میکرد. بعد رو به شهردار گفت: مردم به وحشت افتاده اند. خیلی ها در میدان بزرگ شهر جمع شده اند. آنها تقاضا دارند شما را ببینند. عطا به بوی خوش گفت: موفق شدیم. و رو به آن مرد گفت: همه ی مردم؟ معاون شهردار گفت: نمی توان گفت همه. ولی همینطور می آمدند. احتمالاً تا یک ساعت دیگر همه باشند. عطا گفت: شهردار باید حالا بیاید. معاون ایستاد و گفت: من نمی دانم چرا اصرار دارید حالا بیایند. نمی دانم چه خبر مهمی دارید که می خواهید به آنها داده شود. ولی تا حدود یک ساعت دیگر بهتر است صبر کرد تا همه جمع شده باشند. در ثانی مردم دیگر ساعت ندارند. یعنی ساعتایشان از کار افتاده. آنها دیگر تاریخ و زمان و ساعت نمی دانند. پس عجله نکنیم. وقتی

زمان وجود ندارد یعنی هر وقت اقدامی شود همان وقت موقعش هست  
عطا از حرفهای معاون درباره ی بی زمانی خوشش آمد. چون مطابق تفکر  
خودش بود. به همین خاطر آهسته گفت: صبر می کنیم و خودش نیز روی  
مبلی کنار بوی خوش نشست.

پیرمرد با صدای چندش آور عقربهایی که حالا اتاق خوابش را هم اشغال کرده بودند بیدار شد. ابتدا وحشت کرد اما بعد به یاد زن افتاد و آنچه نوشیده بود: پس نمیتون به من آزار برسونن. آنها را کنار زد. عقربها با پرزهای روی تنشان و دمه‌های رج رجی به دیواره و سقف چسبیدند. از اتاق بیرون آمد. و صدای ممتد زنگ تلفن را شنید. آهسته به طرف آشپزخانه رفت. گوشی را با دنبال کردن صدا پیدا کرد. با چند لگد به عقربهایی که به میز و یخچال و ظرفها چسبیده بودند راهش را باز کرد. یک مرد پشت تلفن بود که خود را معاون شهردار معرفی می کرد. او گفت که زنی چند بار با او تماس گرفته و شماره پیرمرد را داده است. می خواست بداند موضوع چیست. پیرمرد فوری پرسید یعنی هیچ اطلاعی از اوضاع شهر نداری؟ معاون شهردار گفت هر چند هنوز خود را معاون شهردار معرفی می کند و مردم نیز برای حل مشکلاتشان با او تماس می گیرند ولی رسماً استعفا داده چون شهردار دیوانه شده است. پیرمرد چند عقرب را دست کنار زد و گفت: یعنی چه؟ در همان حال دست جوان و پر قدرت خود را در یک لحظه دید. معاون شهردار سکوت کرد و بعد با چند سرفه کوتاه گفت: من هنوز جنابعالی را نمی شناسم چرا باید توضیح بدم؟ پیرمرد گفت: من توضیح نمی خوام. ولی می دونم که وقتی شهردار از یک عقرب بزرگ که به اتاقش آمده و او را تهدید کرده باهاتون حرف زده استعفا داده اید. الان وقتی نداریم. برای نجات شهر باید زودتر به منزل شهردار بروید. اگر دیدید من راست می گم و اوضاع به هم ریخته است فقط بگویید مردم همه دارن به میدان بزرگ می آیند. این را می گوئید؟ صدا قطع شد. پیرمرد گوشی را گذاشت. برای خود راه باز کرد و از خانه بیرون آمد. هنگام بستن در عقربی که خواست خود را به بیرون از خانه پرت کند له شد. پیرمرد کم کم آنی را به یاد آورد و حرفهایی که درباره فرار مردم و کشتیها گفته بود. آیا پدرش حرفهای او را باور کرده بود و کشتیها آماده بودند؟ قدمها را تندتر کرد. حس جوانی

عجیبی وجودش را پر کرده بود. این حس را مدیون محبت بوی خوش می دانست: یعنی بوی خوش هنوز منو دوست داره؟ سعی کرد ذهنش را فقط متوجه اوضاع شهر کند. اما این کار غیر ممکن است. اگر هم خواسته بود چنین کاری انجام دهد نمی توانست. ذهنیت او نمی توند صد در صد متوجه یک چیز شود. نباید فراموش کرد که او آنی را دیده است. حرفهای عطا در دوران دانشجوییش را به یاد آورد. حرفهایی که بوی تازگی می داد و حتی صدای عطا، مکث کردنش و تکان دادن دستها هنگام گفتن آن جمله را بیاد می آورد: در روانکاوی گاهی استادان این علم به این نتیجه می رسند که بسیاری از مردهای بزرگ تاریخ نه به خاطر آن چیزی که به آن مشهور هستند کارهای بزرگی انجام داده اند. بلکه آنها گرفتار اتفاقی بوده اند که در قلبشان جریان داشته نه در نگاه فکریشان. آنها برای رسیدن به هدف قلبی خود که بیشتر منوط به لذت بوده مجبور شده اند نگاه و رویکردی جامعه شناختی و اخلاقی را بهانه سازند. در نتیجه در مورد پیرمرد نمی توان مستقیم قضاوت کرد. از دور کشتیها را دید و ناگهان ایستاد. پس آنی موفق شده بود. خوشحال از اتفاقی که داشت می افتاد به طرف ساحل رفت و رفتنش حالت دویدن به خود گرفت. از مردم خبری نبود. فقط از دور سایه ی مردهایی را دید که فریادشان بلند بود. به طرف سایه ها رفت و کم کم آنها را دید. کارگران کشتیها و قایقها بودند که بشکه های نفت و بنزین را وارد کشتی می کردند. پیرمرد به آنها پیوست و بی هیچ حرفی به آنها کمک کرد. از حرفهایی که با هم می زدند فهمید که دستور را از شهردار گرفته اند و در ادامه گفتگویشان از دختر شهردار حرف زدند که توسط یک نفر به گروگان گرفته شده. ناگهان از کار ایستاد. به مردها نگاه کرد و آدرس خانه شهردار را پرسید. کارگرا به او نگاه کردند و یکی از آنها گفت: عاشق دخترشی؟ پس باید خیلی ترسیده باشی نه؟ پیرمرد چیزی نگفت و کارگرا خندیدند. همان کارگر دوباره گفت: اونطور که ما شنیدیم شهردار

خیلی ترسیده. میخواد به خاطر دختر خودش کل شهر رو فراری بده. شهر رو ول کنه دست چند نفر دزد. تا حالا فکر می کردیم آدم حسابیه. ولی اینطور آدمها به درد شهردار بودن نمیخورن. پیرمرد گفت: شماها متوجه نیستین چرا بنزین بار میزنین؟ فقط چند دزد نیستن. میلیونها قاتل میخوان مردم را قتل عام کنند. پس از این حرف کارگرا دست از کار کشیدند و دور پیرمرد ایستادند. انگار او یک بشکه بنزین باشد و بخواهند حملش کنند. ساکت و خیره به او نگاه می کردند. پیرمرد از گفته اش پشیمان شد چون فهمید که آنها را پیش از موقع وحشتزده کرده است. یکی از کارگرا خیلی آهسته گفت: خدا رحم کنه. این باباچی میگه؟ با این سخن آهسته که بوی وحشت و عجز می داد دیگران هم به حرف آمدند. یکی گفت: میلیونها قاتل؟ این مسخره است. میتونی بگی الان این میلیونها قاتل کجا هستن؟ پیرمرد حس کرد باید از موضع بالا با آنها حرف بزند. طوری که آنها را دوباره به کار برگرداند. گفت: تو خونه ی من. همه شان تو خونه ی منن. چه باور کنین چه نه برای حفظ جان مردم شهر و خودتون باید خیلی تند این بشکه ها رو بار بزنین. دیگرمی تونم چیزی بگم. آدرس را بدید. وقت کمه رفقا. کارگرا به هم نگاه کردند. بعد آدرس را دادند و پیرمرد از آنجا دور شد. از روی شانه نگاهی به عقب انداخت و دید که آنها خیلی سریعتر از قبل کار می کنند. در اینکه آنها حرفش را باور کرده باشند شک داشت. اما همین احساس اندک وحشت کار خود را می کرد. با خودش فکر کرد که عطا چه شرارتی در اینها دیده است. آیا تنها توجه کردن به نظریه ی یک فیلسوف به نام هابز کافی است که همه ی مردم را محکوم به مرگ کنیم و بخواهیم انسانهای کامل را جانشینشان سازیم؟ چه بسا انسان نتواند از این چیزی که هست بهتر شود. فیلسوفان همیشه آرمانشهرهایی در ذهن دارند که خود هم می دانند هیچگاه به وجود نخواهد آمد. با این فکرها به خانه ی شهردار رسید. عصر بود و هر



لحظه ممکن بود عطا کارش را شروع کند. از پشت سر صدای پایی را شنید و تند برگشت. یکی از آن کارگرها بود که معلوم بود تا آنجا دویده است. حالا دولا شده بود و دستها روی زانو نفس تازه می کرد. دهانش خشک بود. پیرمرد بازوایش را گرفت و سرش را بلند کرد. کارگر وحشت زده گفت: بقیه رفتند. پیرمرد منتظر ماند و کارگر دوباره گفت: از حرفهای تو خیلی ترسشان گرفت و رفتند خونه. فکر کنم بخوان به تنهایی فرار کنن. پیرمرد با تعجب گفت: یعنی چه به تنهایی؟ کارگر در حالی هر دو دست را به پهلوهایش فشار می داد گفت: خانواده هاشونو ور می دارن و با یه کشتی فرار می کنن. میگفتن بقیه به درک. اونا خیلی ترسیدن. من نتونستم قانعشون کنم. حتما بهترین و بزرگترین کشتی رو می برن. بازوی کارگر را گرفت و با او به کناری رفت تا دیده نشوند. انتظار چنین چیزی را نداشت. حتما دیگران هم با خبر می شدند. شاید این اتفاق قبل از پخش صدای شهردار در تلفنهای تمام شهر اتفاق بیفتند و این خودش هرج و مرجی تولید می کرد که به عطا در پیشبردن هدفش کمک می کرد. مردد مانده بود که به ساحل برگردد یا این موضوع را به شهردار اطلاع دهد؟ پیرمرد پرسید: بشکه های بنزین رو بار زدن؟ کارگر سرش را به علامت نه تکان داد. آنوقت بود که پیرمرد تصمیمش را گرفت. اگر بنزین نباشد انگار هیچ کاری نکرده اند. نفت و بنزین حتما باید در همه کشتیها یا قایقهای کوچک باشد. به طرف ساحل برگشت و کارگر هم به دنبال او می رفت. هر دو دویدند و پیرمرد چیز دیگری را نیز تجربه کرد. اینکه خستگی برای جسم او معنا نمی دهد. بعضی وقتها کارگر را نگاه می کرد که چگونه عقب مانده است. حالا کنار ساحل بودند و انبوه بشکه ها همه جا ولو بود. چرا شهردار چند تا کارگر بیشتر نفرستاده؟ حالا او مجبور بود نقشی را بازی کند که هیچ دوست نداشت. مردد مانده بود که چه کار کند. جز او و کارگر کسی آنجا نبود. از کارگر پرسید: مردم به ساحل نمیان؟ کارگر گفت: چرا. هر روز همین

مواقع میومدن و هی تعدادشون زیادتر می شد ولی از وقتی ساعتها از کار افتاده و وحشت زده شدن دل و دماغ ندارن و کم تر می بینمشون. پیرمرد با لحنی خشک گفت: باید این بشکه ها رو بار بزنیم. ولی تو هیچ کاری نمیکنی. همشو بسپار به خودم. تنها چیزی که ازت می خوام اینه که هر اتفاقی الان افتاد وحشت نکنی. می فهمی چی میگم؟ هر اتفاقی. کارگر گفت: چه اتفاقی؟ بعدش هم تو به تنهایی این کارو می کنی؟ پیرمرد گفت: فقط بگو وحشت نمیکنی. حالا اونجا بایست و اگه همکارات وحشت کردن یا خواستن فرار کنن جلوشونو بگیر. واسشون توضیح بده که باید صبر کنن تا همه ی مردم برسن. همه چیز در زمانی اندک صورت گرفت. پیرمرد حالا از قدرتی که دوست نداشت استفاده کند، یعنی تبدیل شدن به عقرب سیاه استفاده کرد و بعد آنقدر بزرگ شد که توانست تمام بشکه ها را با شاخکهایش بلند کند و در کشتیها و قایقها جا دهد. هنگام انجام این کار حس عجیبی داشت. بوی بد بدنش را حس می کرد و صدای نفسهایی که بیرون میداد را نمی شناخت. پس از آن دوباره به شکل اول برگشت. کارگر از وحشت فرار کرده بود. پیرمرد همانجا ایستاد تا از ساحل و کشتیها تا زمانی که مردم همگی ببینند مواظبت کند. ایستادن و خیرگی به طبیعت و دریا و شنیدن صدای مرغهای دریایی از دور ذهنش را آرام می کرد و به عقب می برد. ذهنش در پی پاسخ به این سؤال بود که چرا عطا از بین آن همه فلسفه و فیلسوف فلسفه ی هابز و شرارت آدمها را انتخاب کرده است؟ شاید خیانت او به همسرش وقتی که بوی خوش از او پرستاری کرده بود و کم کم به هم خو گرفته بودند باعث این خشم لجام گسیخته و سپس انتخاب این راه شده بود. اما او خوب می دانست که غیبت طولانی مدت او که تنها یک پیام داشت و آن مرگ او در هنگام خنثی کردن مینها بود از گناه همسرش و او می کاست. سؤال دیگر این بود که با اینهمه خیانتهایی که صورت می گیرد، اگر بخواهد در هر کدام کل مردم را سرزنش و محکوم

کند و حتی سرشت مردم را پر از شرارت بداند دیگر چه چیزی باقی خواهد ماند؟ هر کسی به جای انتقام از یک نفر تمام مردم را هدف قرار دهد چه خواهد شد؟ آیا عطا همان وقتی که به صورت عقربی سیاه بر دیوار آشپزخانه اش بود و بعد به او حمله کرد نمی توانست او را بکشد و انتقام بگیرد؟ پیرمرد فکر کرد انتخاب نظریه هابز تنها به این دلیل نبوده. او در اسارتی که خود از آن حرف می زد دچار یک تغییر اساسی در فکر و نحوه ی نگاه به طبیعت انسان شد. وگرنه تا آنجا که به یاد داشت هابز چنین نظر تندی درباره ی شرارت آدمها نداشت. بعد وقتی صدای هیاهوی مردم را شنید به خود آمد.

در خانه شهردار همه چیز همانطور که عطا دوست داشت پیش می رفت. البته این ذهنیتی بود که بوی خوش برای عطا ایجاد کرده بود. او با هوشمندی تمام نگذاشت عطا از چیزی بو ببرد. مخصوصا از اوضاع شهر و اتفاقاتی که در ساحل می افتاد. عطا در کنار بوی خوش احساس امنیت می کرد. او را ملکه سربازان خود می دانست و این همان انتقامی بود که با لذت از همسر خود گرفته بود. عطا پس از رویداد خیانت بوی خوش و پیرمرد به خودش هر یک را به نوعی درگیر هدف خود کرده بود و در عین حال از آنها انتقام می گرفت. او خوب می دانست که مادر میلیونها عقرب سیاه بودن چقدر می تواند برای زنی زیبا حقارت آور باشد. به او چون زباله دانی می نگریست که شرارتهای وجودش را در آن ریخته است و به این صورت خود را پاک کرده بود. این حق را به خود داده بود تا از او زن همیشه زیبا در بی زمانی مطلق بسازد تا همیشه از او کامیاب شود. تواناییهایی که به او داده بود از جمله یک بار رفتن به زمان آینده و آوردن نوشیدنی، که لازم می دانست را زیر نظر داشت. اما اکنون پایان کار بود و می دید که بوی خوش تمام کارها را انجام داده است. پس او دیگر راه برگشت نداشت و باید پا به پای او در از بین بردن کامل شرارت و ایجاد شهری پر از مردم نیک سرشت پیش بیاید. وقتی تلفن خانه شهردار به صدا در آمد عطا بی هیچ شکی فکر کرد حتما همه مردم در میدان آماده اند. به همین دلیل سراغ پیرمرد را از بوی خوش گرفت و او گفت: می داند پیرمرد در خانه منتظر است اما به هر حال هنوز باید گروگانی داشته باشند. پس برای خبر کردن پیرمرد و آزاد کردن عقربها آنی را هم با خود می برد. شهردار از نفس افتاده بود. پس گوشی را معاون شهردار برداشت. یک نفر که خود را کارگر کشتی رانی شهر معرفی می کرد تند تند حرف می زد و از عقرب غول پیکری حرف میزد که در ساحل دیده است. وقتی بوی خوش وحشت معاون شهردار را در چهره اش دید فوری به طرف او رفت و گوشی را از دستش گرفت. عطا با

لبخندی پیروزمندانه چهره ی معاون را تماشا کرد که بر اثر ترس پر از لکه های قرمز شده بود. بوی خوش خیلی محطاطانه از کارگر سئوالاتی کرد. بعد خندید و گوشی را گذاشت. به شهردار گفت: باید آماده بشی جناب شهردار. مردم همه تو میدون شهر منتظرن که بری براشون حرف بزنی و از وحشت درشون بیاری. ولی فکر نکن میتونی حرفهایی غیر از اونچه عطا بهت گفته رو به زبون بیاری. چون دخترت پیش منه. من اونو از اینجا می برم تا مطمئن شم حرفای درست رو می زنی. اگه اینکارو بکنی همونجوری که عطا گفت تو و خونوادت زنده می مونید. مادر آنی التماس کنان ابتدا از بوی خوش خواست که آنی را با خود نبرد و بعد رو به شهردار کرد و با خشم به او هالی کرد که باید به حرفهای زن گوش دهد تا زنده بمانند. در حین حرفهایش این جمله را هم گفت که این مردم لایق مردن هستند چون یک نفرشان هم به کمک ما نیامد. عطا فرصت استفاده کرد. ایستاد و خود را به وسط سالن رساند و گفت: آقای شهردار چرا قدر همسرتو نمیدونی؟ اون هم فهمیده که این مردم شرور و پر کینه هیچکدوم ارزش زنده موندن ندارن بین. اون لک لک پیر که اسمشو گذاشتن معاون شهردار از ترس چه شکلی شده؟ از اول هم باید میدونستی که این آقا خیلی دوست داشت تو بمیری تا بشه شهردار شهر. آره. من قول می دم تو در بین نسل بعدی این شهر هم شهردار بمونی. چون زن شریف و باهوشی داری که همه چیو میفهمه. معاون شهردار که هنوز در شگفتی و ترس از حرفهای کارگر به سر می برد خیلی آهسته گفت: نه. امکان نداره: کسی چیزی نشنید. شهردار تند تند سرش را تکان می داد و حرفهای عطا را تایید می کرد. بوی خوش به آنی گفت که همراه او به بیرون از خانه بروند. خواهشهای مادر آنی اثری نداشت. وقتی آن دو بیرون رفتند عطا دوباره سر جایش نشست و منتظر ماند تا بوی خوش تلفن بزند. آنوقت شهردار را به میدان می برد و در همان حین عقربها فرا می رسیدند. آنی

هنگام پایین رفتن از پله ها گریه می کرد. بوی خوش به او گفت که ناراحت چیزی نباشد چون مردم همه نجات می یابند. آنی اعتراف کرد که به زن اطمینان ندارد چرا که با آن هفت تیر خیلی راحت می توانست عطا را از بین ببرد و دیگر هیچ چیزی از این ماجرای تلخ و وحشتناک باقی نماند. اما وقتی بوی خوش به او گفت که عطا از بین رفتنی نیست و در بی زمانی محض به سر می برد اندکی اطمینانش به زن بازگشت. با توجه به چیزهایی که دیده بود این حرف زیاد هم بعید نبود و می توانست درست باشد. هر دو با عجله خود را به مخابرات شهر رساندند. همه چیز آماده بود. زن گفت که فوراً و همانگ با هم، تلفن همه ی خانه ها به جز خانه ی شهردار را به صدا در بیاورند، تا مردم پیام شهردار را بشنوند. علت اینکه همه ی کارمندان مخابرات به حرفش گوش می دادند دستورهایی شهردار بود ولی مطمئناً حضور دختر شهردار در آنجا بی تاثیر نبود. پس می توان گفت بوی خوش از هوشیاری بالایی برخوردار بود که آنی را از آن خانه بیرون کشید. بعد گفت: کشتیها آماده اند و پیرمرد در ساحل انتظار مردم رو می کشه. آنی پرسید: این حقیقت داره؟ تا آنجا که من خبر دارم پیرمرد باید تو اون خونه باشه. همونجا که مسموم شد. بوی خوش حرفهای کارگری که زنگ زده بود را به آنی گفت. در اینجا نمی شود از جریان دوباره ی احساسی نیرومند غافل بود. احساس قلبی دختر شهردار به پیرمرد. آنی که تا به حال فکر می کرد پیرمرد مسموم شده و در خانه است و نسبت به زنده بودنش هم شک داشت ناگهان دوباره بودنش را همچون طعمی متفاوت مزمه می کرد. از این لحظه دیگر نباید آنی را همان دختری دانست که هدفش از نجات مردم فداکاری بود. فداکاری انسانی که می خواست عقل و ذهنیت خود را تکامل یافته بداند. بلکه او الان دارای هدفی شخصی هم بود: عشق. کارمندان مخابرات با دقت کار خود را انجام دادند و به یکباره صدای مردم هیاهویی نا تمام شد که شنیده می شد. کارمندان مخابرات هم با عجله به

مردم پیوستند. آنوقت بوی خوش روی یک صندلی نشست و شماره ی خانه ی شهردار را گرفت. آنی همچنان به صدای پدرش گوش می داد که در ساختمان مخابرات طنین انداز بو. صدایی که با التماس از مردم می خواست فوراً و بدون تردید خود را به ساحل برسانند و هیچ چیزی با خود حمل نکنند تا جا برای همه باشد. زن به آنی اشاره کرد که صدا را قطع کند. این امکان وجود داشت که صدای شهردار از طریق تلفن به گوش عطا برسد و همه چیز به هم بخورد. اینبار مادر آنی گوشی را برداشت. زن گفت: با عطا کار دارد و عطا پاسخ داد. بوی خوش گفت پیرمرد آماده است و همه آماده ایم اما باید کمی صبر کرد. عطا با عصبانیت از او خواست توضیح بدهد و بوی خوش گفت: عقربها تغذیه نداشته اند. همدیگه رو خورده اند و تعدادشون کمتر شده. البته این اندازه هم کافیه. فقط باید بزرگتر بشن. شاید چند برابر. برای همین تعدادی از مردم را به اونجا می بره تا عقربها ازشون تغذیه کنن. کمی صبر لازمه. عطا مدتی ساکت ماند و فقط صدای نفسهای غلیظش به گوش می رسید. گفت: بعد از این کار فوراً خبر بده. ضمناً نمی خوام سربازها کاملاً سیر بشن. باید گرسنه باشن. زن گفت که فکر همه جایش را کرده است و اگر صدای جنجالی را شنید بداند که صدای فریاد قربانیان سربازانش است. بعد گوشی را گذاشت و گفت: برویم از پنجره نگاه کنیم. پرده را کنار زدند. فضای بیرون مملو از نور کم جان و سرخ غروب بود. چهره ی آنی در این نور زیباتر شد ولی پوست صورت بوی خوش هیچ عکس العملی نشان نمی داد. مردم را دیدند که دست کوچکترها و خانواده خود را گرفته اند و به طرف ساحل می دوند. صدای جیغ زننها و دخترها و غرولند مردها شنیده می شد. در همین حین بوی خوش به چهره ی آنی نگاه کرد و در یک لحظه آرزو کرد که چه خوب بود اگر می توانست همانند آنی دختر یا زنی عادی باشد. در زمان و مکان و همراه با طبیعت رشد کند. نتوانست خود را کنترل کند و خیلی

عادی از دختر پرسید پیرمرد را دوست دارد؟ آنی که به بیرون خیره بود و از آنچه می دید دهان زیبایش باز مانده بود متوجه نشد و فقط با صدایی تغییر یافته از ترس توام با همدلی دخترانه ای که با مردم حس می کرد گفت: پیرمرد چی؟ زن دوباره گفت: دوستش داری؟ و اینبار بلند تر گفت طوری که آنی با تمام گیجی سعی کرد حس دوست داشتن را از جایی دور و بسیار دور از ذهنش به یاد آورد. برای او در این لحظه بحرانی سخن گفتن از دوست داشتن بعیدترین چیز بود. اما اگر ماهیت بی زمانی محض بوی خوش را درک کرده بود حتما عادی تر از این می بود. لبها را با نوک زبان خیس کرد. انگار با این کار زیبایی لبهایش را آبیاری کرد بعد گفت: نمی دونم. یعنی چطور بگم. مرد خوبیه. بله. مرد خوبیه. همین برای بوی خوش کافی بود که بفهمد دوستش دارد. اما این را هم خوب می دانست که تنها تا زمانی که او بخواهد این عشق ادامه خواهد داشت. زن به آنی گفت که خودش را به ساحل برساند و پیرمرد را پیدا کند. آنوقت سوار یکی از کشتیها شوند و منتظر بمانند تا او پدر و مادر آنی و معاون شهردار را نیز نجات دهد و با هم به آنجا بیایند.



وقتی صدای جیغ و داد و هیاهوی مردم شنیده شد عطا ایستاد و هر دو دست را به پهلو زد. طوری که بازوان جانش چون نمادی از قدرت برای همه به نمایش گذاشته شد. شهردار از شنیدن صداها در وسواس فکری خود غرق شد. هر لحظه ذهنش نسبت به علت وقوع صداها تغییر می کرد. گاهی بر این باور بود که مردم در حمله ای غافلگیرانه برای نجات خود دست و پا می زنند و گاهی به کشتیها و ساحل فکر می کرد و اندکی آرامش می یافت. عطا شروع به قدم زدن در طول سالن کرد. انگار صدای هیاهوی مردم موسیقی دوست داشتنی او باشد که کم کم به رقصش خواهد آورد. بعد رو به شهردار گفت: اینها نتیجه ی وقت تلف کردنه جناب شهردار. چه فکر کرده ای؟ من از شنیدن صدای قربانیها خوشم میاد؟ نه. نه. اصلا اینطور نیست. ولی برای ایجاد یک نسل بهتر قربانی کردن لازمه. معاون شهردار کمی به جلو خم شد و چند سرفه کوتاه کرد. از شنیدن کلمه ی قربانیها ترس از درونش جوشیده بود. نگاهی به شهردار کرد و گفت: خدای من! باور کردنی نیست. عطا این جمله را شنید و لبخندی زد. دستها را از پهلو برداشت و حالا در جلو سینه ی خود در فضا به این طرف و آنطرف پرتاب می کرد و خطابه ای را آغاز کرده بود: سربازان من نیاز به غذا داشتند. حالا تعداد ی از مردم شهر دارند تقاص این گرسنگی را پس می دهند. فکر می کنید چه کسی مقصر است. شما و شما. انگشت اشاره اش را به طرف شهردار و معاون گرفت. بله. چون آنقدر وقت تلف کردید که سربازانم گرسنه شدند. روز اولی که مرا دیدید حتما یادتان مانده نه؟ چه شد؟ رنگتان پرید. خیلی زیاد ترسیدید. آنروز من چه گفتم؟ و شما با کمال شرات مرا تحقیر کردید. مسخره کردید. ایستاد و گوش داد و دوباره مثل یک سرباز به قدم زدن خستگی ناپذیر ادامه داد. شهردار گفت: تو که نمیخوای همه را اینطور شکنجه بدی؟ عطا دستها را در جیب شلوارش تپاند؟ اگر بیشتر وقت تلف کنین چرا که نه؟ باید بدونید که این کار به نفع

آینده است. چقدر در آینده از این کار بزرگ ستایش میشه. بله. ستایش همیشه. دیگه جنگی وجود نخواهد داشت. حتی نفرتی هم نیست. سرش را بالا گرفته بود و با افتخار حرف می زد. در واقع می توان گفت او هدفی والا داشت. هدفی برای به تکامل رساندن عقل و شعور انسان. برای این هدف تلاشهایی کرده بود که مطمئنا شهردار و معاونش از آنها بی خبر بودند و باور هم نمی کردند. اما گاهی داشتن هدفهای بزرگ موجب خودبزرگ بینیهایی می شود که همیشه تاریخ از آن رنج برده است. نگاهی به همسر شهردار کرد و با لبخندی که چشمهایش را هم تسخیر کرده بود گفت: نظر شما چیه بانو؟ همسر شهردار دستها را در هم می فشرد و گاهی آنها را به حالت دعا نگه می داشت. این کار او چنان می نمود که در ذهنش امید و ناامیدی در هم آمیخته و هر کدام به نوبت باور او را رنگ می دادند. گفت: دخترم آئی. آئی کجاست؟ عطا گفت: آئی نجات پیدا میکنه. مطمئن باش. آنها فقط به خاطر هوشیاری و قدرت فهمی که شما از خود نشون دادید بانو. شهردار گفت: ولی بقیه هم مهم هستن. من این شهر رو دوست دارم. مردمش رو دوست دارم. اصلا نمی دونم هدف تو چیه آقا؟ داشتند زندگیشونو می کردن. میگین کارتون ستایش میشه. ولی من حدس میزنم شکنجه و کشتن مردم نمیتونه ستایشی رو در پی داشته باشه. شهردار چون می دانست کارها در بیرون خوب پیش می رود و علی رغم وسواس ذهنیش مثبت اندیشی در این لحظه ی دردناک در وجودش غالب بود توانست با جرات حرفش را بزند. عطا کمی خم شد تا چشمهای شهردار را ببیند. شهردار سرش را بلند کرد و گفت: این هم چشمهای من. می تونم خیره نگاهت کنم. بله جنابت آقا. جنابت. فقط این اسم شایسته ی کاریه که تو و اون زن می کنین. معاون شهردار آهسته گفت: یعنی مردم کشته می شن؟ خدای من! و دوباره در صندلیش فرو رفت. دستها را دو طرف صندلی آویزان کرد و چشمها را به سقف دوخت. درست مثل پیرمردان ضعیفی که

تنها کارشان به یاد آوردن گذشته در چنین حالتی است. عطا همچنان قدمهای کوتاهش را بر کاشیها تحمیل می کرد. در همان حال گفت: اما در آینده خواهی دید که اینطور نیست. هیچ فیلسوفی حرف الکی نزده. هیچ نظریه فیلسوفانه ای الکی نیست. وقتی نظریه عملی بشه اونوقت همه چی درست میشه. من نظریه ای رو قبول کردم و عملی می کنم که از همه برای نسل بشر بهتره. ولی شما جناب حتما تو دانشگاه این حرفهای منو شنیدید و خندیدید. با خودتون گفتین که فیلسوفها همشون بی کار و علاف و خیال بافن. درسته؟ اما میبینی که چقدر قدرت دارن. الان می بینی. من نشون می دم که میشه نظریات فیلسوفا رو عملی کرد. همین الان گفتید کار من جنایته. گفتین ناشایسته است اما اگه ذهن منو میفهمیدین منو میستودید. شهردار بلافاصله گفت: هر کسی فلسفه ی خودش رو داره. من هم نظریاتشون رو خوندم. هیچکدوم آدمکشی رو تجویز نکردن. همشون گفتن آموزش. آموزش درست مردم رو خوب بار میاره نه کشتنشون و عوض کردن نسل به یکباره. همسر شهردار ناگهان از جا پرید و دستها را چون دو بال بزرگ در هوا گرفت و گفت: اینقدر حرف نزن. میفهمی؟ هر چه این آقا می گه درسته. چون زور در دستهای اونه. آیا این خودش یک فلسفه ی طبیعی نیست؟ پس بهتره وقتی قدرتی نداری خاموش باشی. عطا خندید و گفت: بانو فکر نمیکردم بین قدرت با زور رو با قدرت فلسفه تشخیص بدی. داری اشتباه می کنی. این قدرت فلسفه است که به من رسیده. فلسفه از هر قدرتی بالاتره. فلسفه برای سعادت و خوشبختی تلاش کرده ولی هیچوقت عملی نشده. حالا من دارم عملی می کنم. فکر کن شهر پر باشه از مردمی که خیانت نکنن. دزدی نکنن. از همدیگه تو کارای خوب و نه شرارت بار حمایت کنن. هیچ جنگی و نفرتی وجود نداشته باشه. اونوقت یه شهردار چه نیازی به دادگستری و زندان داره؟ همه خوبن. هیچ کس بر دیگری فخر نمیفروشه بانو. معاون شهردار گفت: عجیبه. خیلی

عجیبه برام این اتفاقها که داره میفته. عطا ادامه داد: بله جناب معاون. باید هم برات عجیب باشه. تو دیگه نمیتونی سر مردم رو کلاه بزاری و طوری وانمود کنی که داری برایشون زحمت می کشی. نمیتونی انتظار داشته باشی همه بهت احترام بزارن و جیبتو پر پول کنن. اونوقت دیگه به کسی مثل تو نیازی ندارن و فقط یه اسم رو تو میزارن. فقط یه اسم آقا. اون هم لک لک پیره. همین. همین برات باقی میمونه. همسر شهردار برای اولین بار گفت: درسته آقا. تمام میشه. همینطور که گفتمی میشه. ولی کاش آنی دخترم سالم باقی بمونه. برگرده پیشم. شهردار نشیمنش را روی صندلی تکان داد. کف دستها را به هم مالید خم شد و به آرنجها که حالا روی زانوهای بی جانش بود تکیه داد و گفت: انگار قرار نیست اجازه بدی حتی لیوانی آب بنوشیم. عطا گفت: من که تشنم نیست آقا. همین جمله انگار پاسخ مثبتی برای رفتن همسر شهردار به طرف آشپزخانه بود. چون او فوری بلند شد و از کنار عطا گذشت تا به آشپزخانه رسید. شهردار از این کار همسرش خوشش آمد و گفت: ولی فیلسوفان خوشبینی هم وجود دارن. مثل جان لاک. کسی که برعکس هابز میگه سرشت انسان نیکه. البته اگه اشتباه نکنم. خیلی وقت پیش اینا رو خوندم. یا لایب نیتس. معاون شهردار از حالت خمودی بیرون آمد و گفت: چرا آگوست کنت را نمیگویند قربان. او انسان را می پرستید حالا ما اونها را می کشیم. عطا عصبانی به طرف معاون برگشت و گفت: تو باید مرده باشی لک لک پیر. آگوست کنت یک ناقص العقل بود. اگر قراره از یک نفر دیگه غیر از هابز نام ببریم فقط میتونیم از نیچه سخن بگیریم که ابر مرد رو از هابز یاد گرفت. ابر مرد هیچ نقصی نداره. شاید من هم به دنبال همین هستم. ولی نیچه فقط یک ابرمرد می شناخت و هابز میخواد همه ی مردم شهر هر کدوم یه ابرمرد باشن. یعنی از نسلهای گذشته برتر باشن. معنای ابرمردی نیچه با هابز تفاوت اساسی داره آقایان. نیچه همچون شوپنهاور اراده را پیش می کشه. اما برعکسش میکنه.

از مهربانی و شفقت و نیک سرشتی که من می گم در فلسفه ی نیچه اثری نیست. او یک سنگدلی است که فقط می تواند موسیقی رو با خشم اجرا کنه و آخرشم دیوونه بشه. فکر می کنید چرا؟ چون بر عکس اونچه می گفت خودش از همه بی اراده تر بود. چرندیاتش هم بعدا فقط باعث سنگدلی همه ی مردم شهر شد. یادتان رفته؟ همسر شهردار با یک سینی که دقیقا چهار لیوان آب در خود داشت برگشت. با تردید سینی را به طرف عطا گرفت. عطا اعتنایی نکرد و به جای آن گفت: اینجا لامپ نداره؟ شهردار گفت: چرا البته. بعد لیوانی آب را یک جرعه خورد. عطا لامپ را روشن کرد و گفت: فکر کنم باید بریم. صبر کردن کافیه. تلفن کجاست؟ چرازنگ نمی خوره؟ البته سربازهای من زیادند و اینطوری سیر نمی شن. شهردار گفت: هنوز هم دیر نشده. می توانی جلو کشتار رو بگیری. می توانی از تجربه من استفاده کنی. من فلسفه جان لاک رو ترجیح می دهم. عطا با لهجه ای که غلظت خشم در آن زیاد بود گفت: جان لاک یک برده فروش بود. اگه انسانها را پاک می دونست پس چرا برده فروشی می کرد؟ به خاطر سرشت بدش نبود؟ شهردار گفت: آیا درست نیست که هابز نوکری پادشاه و ملکه رو کرد؟ عطا گفت: تو جناب شهردار هنوز به ماهیت فلسفه فکر نکردی و نفهمیدی. فلسفه همیشه نظریه هایی را پیش می کشه که برای آدمهای عادی مثل تو و معاون عزیزت مفهومی نداره. معاون شهردار که داشت لیوان دومش را هم جرعه جرعه می خورد به سرفه افتاد. لیوان را دور از دهانش نگه داشت. بعد گفت: اوه. لعنتی. بعد دوباره لیوان را سر کشید. در همین حین در به شدت باز شد و بوی خوش با عجله وارد شد. عطا به استقبالش رفت و منتظر بود که او حرفی بزند. زن گفت: تلفنها قطع شده. فکر کنم این هم بخشی از بی زمانی بودن ماست. همه چیز درسته. بعد به بقیه نگاه کرد و گفت: پست فطرتها. حالا نوبت شماست. همسر شهردار ناگهان شیون سر داد و از آنی پرسید: پشت

سر هم میگف: با آنی من چه کار کردی؟ زن گفت. آنی پیش ماست. در یک خانه زندانی است تا کار به خوبی پیش بره میمونه همونجا. وقتی شهردار نقش مثبتش رو انجام داد مطمئن باشید آنی را بر می گردونم. شهردار سعی می کرد همسرش را آرام کند اما نمی توانست همه چیز را برایش بگوید. عطا گفت : الان دیگر غروب است. سربازها آماده اند؟ بوی خوش با لبخند گفت هم مردم و هم سربازها. ما در لحظه ی مهمی به سر می بریم. معاون شهردار سرفه کرد و گفت: خیلی مهم. بعد به لیوانهای خالی زل زد. هیچکس متوجه غیبت ناگهانی همسر شهردار نشد. او با سینی لیوانهای خالی که از دست معاون شهردار گرفت به آشپزخانه رفت ولی برگشت. شهردار به معاونش نگاه می کرد و نمی دانست چه کند. بعد که طاقتش تمام شد گفت: همسرم کجاست؟ عطا نگاهی به صندلی خالی کرد. معاون شهردار با انگشت اشاره مسیر آشپزخانه را نشان داد. بوی خوش خواست به آنطرف برود اما عطا دستش را مانع کرد و خود به آنجا رفت. در اصل عطا از وقتی او را دیده بود در نظر داشت برای زایش انسانهای نیک سرشت نسل بعد از او به عنوان ملکه استفاده کند. او را زنی دیده بود که همچون بوی خوش قدرت زایش زیادی داشت و شاید می توانست انسانهای زیادی به شهر اضافه کند. نوزادانی پاک که از وقتی زاده می شدند ابرمردانی بی بدیل به حساب می آمدند. در ضمن سخنان زن شهردار هم برایش مهم بود. در بین همه ی کسانی که تا به حال برای رسیدن به هدفش با آنها روبرو شده بود تنها زن شهردار بود که مقاومتی نشان نداده بود. هنگامی که به آستانه ی در آشپزخانه رسید ناگهان چاقوی بزرگ آشپزخانه در سینه اش فرو رفت و چند قدم به عقب برداشت. همگی بلند شدند و به طرف آشپزخانه دویدند. همسر شهردار خشمگین و در حالی که از گریه و ترس ناشی از کارش می لرزید گفت: فکر نمیکنم دخترم زنده باشه . این سزای تو بود کثافت. عطا همانگونه که چاقو در سینه اش فرو

رفته بود برگشت و روی صندلی نشست. خیلی عادی تیغه ی چاقو را از سینه اش بیرون کشید و به سمتی پرت کرد. بقیه دیدند که هیچ خونی حتی بر تیغه چاقو دیده نمی شود. همگی و مخصوصا همسر شهردار با شگفتی به عطا نگاه می کردند. بوی خوش کنار عطا نشست و آهسته گفت: البته آنی رو هم قربانی کردم. زیادی حرف می زد. عطا گفت: اشکالی نداره. فکر کنم اینها هم فهمیدن. ولی بقیه مخصوصا مادری زنده بمونن. بعدا به دردمان می خورن. حالا همه چیز آماده است؟ بوی خوش به دو طرف نگاه کرد و در یک لحظه معاون شهردار را دید که در گوش شهردار چیزی می گفت. بعد گفت. همه چیز آماده است. ولی دیگر اینها به دردمان نمی خورن. مردم همانطور که می خواستیم کامل به میدان آمده ان. اگر می خواهی سالم بمانند کافی است فعلا در یک اتاق زندانشان کنیم. من این کار رو می کنم. می دانی که عقربها فقط به دستور تو عمل می کنن. تو باید آنها را به طرف میدان حرکت دهی. عطا مدتی به جلو خیره شد. صورتش از همیشه کشیده تر شده بود و استخوانهای برجسته ی گونه به چهره اش صلابت می داد. چشمهایش بدون هیچ پلکی به جهان آرمانی خود می نگریست. لبهایش آهسته تکان خورد و گفت: همین کار و بکن. من می رم.

۱۲

پیرمرد با صدای هیاهوی مردم به خود آمد و به طرف آنها رفت. فکر کرد همه ی مردم با خبر شده اند و برای نجات آنها بهتر است از آنها بخواهد ابتدا کشتیهای سمت چپ را پر کنند. اما با دیدن چند ده نفری که آمده بودند متوجه شد آنها فقط خانواده های همان کارگرانی هستند که می

خواهند به تنهایی فرار کنند. آیا باید می گذاشت این اتفاق بیفتد؟ معلوم بود که نه. همه باید با هم سوار می شدند و همه ی کشتیها با هم حرکت می کردند. وگرنه همه چیز به هم می خورد و تعداد زیادی از مردم جا می ماندند. برای همین جلوتر رفت و با صدای بلند از آنها خواست که بایستند. صدایش آنقدر بلند و گوشخراش بود که خودش هم تعجب کرد. به صدای حیوانی می مانست هنگام شکار. آنها که هر کدام چیزی هم در دست خود داشت ایستادند. یک نفر از بین آنها گفت: خودشه. همون که ما رو با خبر کرد. حالا چرا جلومونو میگیره نمیدونم. بعد همان کارگر جلو آمد و گفت: چته مرد؟ اگر راست میگفتی پس با ما بیا. پیرمرد گفت: راست میگفتم ولی تا آمدن همه ی مردم باید صبر کنید. حق ندارین از کشتیها استفاده کنید. دیگران اعتراض کردند و بعد بی اعتنا به او به طرف کشتی مقابل رفتند. وسایل سفرشان را هم با خود آورده بودند. پیرمرد دوباره مجبور شد کاری را که دوست نداشت انجام دهد. نگاه کرد و از بین زنها یکی را انتخاب کرد. زنی بود قد بلند با صورتی گرد و چشمهای خیس از ترس. به طرف او رفت و با یک جست او را از بقیه جدا کرد. دستش را دور گلوی زن قرار داد ولی فشار نداد. داد زد. اگر منتظر نمونید این زن می میره. زن سعی در نجات خود داشت و دیگران را هم به کمک می طلبید. چند نفری جمع شدند و پیرمردی از میان آنها با ریش انبوه گریه کنان از او خواست زن را رها کند. پیرمرد گفت: پس بگو همه در ساحل بنشینند. من برای کارم دلیل دارم. این کشتی جان خلیهها رو نجات می ده و اگه شما اون رو با خود ببرید ممکن است تعداد زیادی تلف بشن. من از طرف شهردار اینجا هستم و باور کن پیرمرد که این زنو می کشم. اما هیچکس تحت تاثیر حرفهایش قرار نگرفت. همگان فقط برای زن دلسوزی کردند و ناله های او را به هیچ گرفتند و سوار کشتی شدند. پیرمرد در گوش زن گفت: رهایت می کنم که بروی ولی اگر حرفهایم را باور کردی قدری معطلشان کن. وقتی



زن رها شد دستش را روی گلویش کشید و آب دهانش را به طرف پیرمرد انداخت. بعد دوید و خود را به دیگران رساند. پیرمرد احساس درماندگی کرد. اما این درماندگی توام با چیزی دیگر بود. نمی توانست بی رحمی مردمی که زن و دیگر مردمان را تنها می گذاشتند درک کند. یک لحظه فکر کرد فلسفه ی عطا و نظرش درباره طینت آدمها در اینجا درست از آب در آمده است. خود شاهد نمونه ای از آن بود. کنار ساحل رفت و خود را به آب انداخت. باید خود را به لنگر کشتی می رساند. در عمق آب لنگر کشتی در ماسه فرو رفته بود. هر لحظه ممکن بود کارگران کشتی لنگر را از جا بکنند و کشتی به سرعت از ساحل جدا شود. حتی اگر می توانست لنگر را نگه دارد باز هم کار زیادی نکرده بود. مسافران کشتی دیگری را در اختیار می گرفتند. برای همین شنا کنان بالا آمد و قدرت آب به سرعت او را به سطح رسانید. به ساحل برگشت و وارد کشتی شد. به مسافران گفت: بگذارید من هم با شما بیام. حرفش دهان به دهان چرخید. تعدادی مخالف بودند. اما تعدادی از جمله زنی که او را رها کرده بود گفتند که بهتر است بماند چون از همه چیز با خبر است و در ضمن به تنهایی نمی تواند حریفمان شود. پیرمرد دید که کارگران یعنی همان کسانی که تعهد کرده بودند در کشتیرانی به مردم خدمترسانی کنند اکنون مشغول به راه انداختن کشتی نجاتی هستند که فقط خودشان را نجات می دهد. هر طور بود باید آنها را معطل می کرد. اما ذهنش یاری نمی داد. هر بار نگاهش را به طرف شهر می انداخت و از مردم خبری نبود اندوهگینتر می شد. صدای زن را که شنید برگشت. همان زن قد بلند بود. گفت: کمی معطلشان کرده ام اما نه به خاطر تو. پیرمرد خود را جمع و جور کرد. زنهای زیبا همیشه باعث می شوند مردها خود را جمع و جور کنند. دستی به موهای خیسش کشید و گفت: به خاطر چی؟ زن گفت: شوهرم. نمی خواست بیاد. ولی پیدایش می شود چون خیلی ترسیده بود. فکر می کرد یک عقرب غولپیکر اینجاست که

می تونه همه رو بکشه. مسخره تر اینکه دیده همان عقرب سیاه تمام بشکه های بنزین و نفتی که همه ی کارگرها در طول یک سال هم نمیتونن بار بزنن با شاخکهای خودش خیلی مرتب بار زده. پیرمرد گفت: بله. خیلی مسخره است. فکر می کنی چرا اینقدر ترسیده بود؟ یک چیز دیگه اینکه شما چطور مسافرها را معطل کرده ای که کشتی راه نیفته؟ زن قد بلند شانه هایش را بالا انداخت و پیرمرد سینه هایش را دید که مثل دو توپ همزمان به بالا و دوباره پایین پرتاب شدند. گفت: هیچی. ملوان رفت دوش بگیره. وارد یکی از حمامهای داخل کشتی شد. لباسهایش را که نزدیک در آویزان کرده بود برداشتم. فکر نکنم بدون لباس بیرون بیاد. زن خندید. پیرمرد هم خنده اش گرفت. ادامه داد: شوهرم ترسو نیست. اصلا اینطور فکر نکن. ولی از وقتی تمام ساعتها از کار افتاده پشت سر هم می گه دارد یک اتفاقی می افته. منظورش اینه که به آخر دنیا نزدیک شدیم. پیرمرد که نگاهش به طرف شهر بود گفت: آخر دنیا؟ زن گفت: البته من که اعتقادی ندارم. پیرمرد به یاد آورد که همیشه هر اتفاقی در تاریخ می افتاده مردم فکر می کرده اند دنیا به آخرش رسیده. مثلاً وقتی عیسی را به صلیب کشیدند یا موضوع کوچکتر مثل یک زلزله تند و وحشتناک. حالا زن نشسته بود روی نیمکتی که لکه ی بزرگ نفت روی آن بود و بوی بدی هم می دا. بعد از سکوتی نسبتاً طولانی زن گفت: اصلاً نمیخواهی از من معذرت خواهی کنی؟ آن خشونتت که نشان دادی خیلی دور از ادب بود. پیرمرد خواست جواب بدهد که چشمش به مردی افتاد. نزدیک می شد و چپ و راست را نگاه می کرد تا کشتی مسافران را پیدا کند. خودش بود. همان کارگر و شوهر زن. پیرمرد رو به زن گفت: شوهرت اومد. ببین! باید خودش باشه ولی نباید من روبینه و گرنه سوار کشتی نمی شه. زن با تعجب گفت: یعنی چه؟ ولی اگر این طوره کاری کن نبینت. من که منظورتو نمیفهم. البته خشن بودنت شاید به او هم رسیده. پیرمرد به عقب

کشتی رفت و از نگاهها دور شد. زن با قدمهای تند تا انتهای عرشه دوید و شوهرش را صدا زد. کارگر نزدیک شد بعد گفت: همه سوار شدن؟ زن گفت: چت شده؟ انگار هنوز ترسیدی مرد؟ به کجا نگاه می کنی؟ سوار شو. همه اینجا هستن. من معطلشان کرده ام. در همین هنگام سر و صدای مسافران هم بلند بود که چرا حرکت نمی کنیم. پیرمرد دوباره به طرف نیمکت آمد. کارگر سوار شده بود و وارد می شد که ناگهان ایستاد و با انگشت اشاره پیرمرد را نشان داد ولی حرف نزد. زانوانش لرزید و مایعی از شلوارش عبور کرد. زن شروع کرد به داد و فریاد و در این حین سیلی محکمی به شوهرش زد. بعد به طرف پیرمرد برگشت و با خشم گفت: چه کارش کرده ای تو؟ بگو با شوهرم چه کرده ای که اینطور از تو می ترسه؟ زود از کشتی پیاده شو وگرنه همه را خبر می کنم. زود. پیرمرد مثل یک اسیر جنگی دو دست را بالا برد و جلو آمد. کنار کارگر چمباتمه زد و گفت: چطوری مرد؟ مگر بهت نگفتم انجا بایستی و وحشت نکنی. فقط این رو بدون که همه ی مردم به تو مدیون خواهند بود اگر از این مخمصه خلاص بشیم. حالا فقط به همسرت بگو که باید صبر کنیم. باید صبر کنیم تا همه بیان. تو که نمیخواهی مردم زیادی بمیرن نه؟ زن گفت: چه چیزی دم گوشش پیچ پیچ میکنی و بعد به سرعت دور شد وقتی برگشت با چند نفر از جمله دو کارگر و همکار شوهرش بود و گفت: این مرد. همین. شوهرم را ترسونده. این یک شیطان. باید از کشتی بره بیرون. پیرمرد ایستاد و گفت: شماها شیطان نستین که مردم شهر را ول کرده این به امان خدا و خودتان فرار می کنید؟ یکی از کارگرها گفت: تو خودت به ما گفتی که خطر وحشتناکی نزدیکه. اینجا بمونیم تا کشته بشیم. ها؟ می خواستی تا کی بمونیم و اون بشکه ها را بار بزنیم ها؟ اگر راست میگفتی باید از شهردار می خواستی هزار تا کارگر بفرسته نه ما چند نفر. مقصر ما نیستیم. شهردار است و خود تو. بعد آمد جلوتر و به شوهر زن که کم کم به خود می آمد و

خیسی شلوارش را نهان می کرد گفت: تو هم مقصر خودتی. گفتیم ولش کن رفتی دنبالش. این هم نتیجه اش. ببین زنت چه زجری می کشه؟ این مرد میخواست زنتو خفه کنه. انگار هیچ غیرتی هم در تو نمونه مرد. می گم می خواست زنت را خفه کنه. کارگر ایستاد. کلاهدش را جا به جا کرد. رو به زنش گفت: این مرد رو می شناسم. او همه ی بشکه ها را بار زد. بعد به همکارانش گفت: بروید ببینید. صدای مسافران بلند تر شده بود آنها می خواستند هر چه زودتر کشتی حرکت کند. زن گفت: یعنی میگوی این مرد همون عقرب بزرگه نه؟ خب. این کجایش عقربه؟ دیوانه شدی می خواهی آبروی منو هم ببری؟ کارگرها از عرشه سرک کشیدند و رد بشکه ها را گرفتند. چیزی ندیدند. برگشتند و گفتند: رفیق راست میگی. ولی چطور ممکنه؟ پیرمرد گفت: اگر آدم یک هدف داشته باشه. اگر به هدفش ایمان داشته باشه می تونه. کافیه به من اعتماد کنیند. همان طور که آن کار را در مورد بار زدن بشکه ها کردم از همه ی شما محافظت می کنم. هدف همه ی ما اول از همه نجات تمام مردم شهره نه فقط خودمون. من فقط می گم به من اعتماد کنیند. شوهر زن گفت: من بهت اعتماد دارم. چون دیدم چه کار کردی. ولی بقیه ندیدن. پیرمرد منظور شوهر زن را فهمید ولی اهمیتی نداد و گفت: اگه می خواید همین الان از کشتی می روم بیرون. ولی من به همه میگم که چقدر نسبت به دیگران بی تفاوت بودین. فقط به فکر خودتان بودین. مردم که کم کم نزدیک شده بودند شروع کردند به هل دادن پیرمرد به بیرون. ولی شوهر زن جلو آنها می ایستاد. در این موقع بود که صداهای محوی از دور شنیده شد. مثل صدای طوفانی که نزدیک می شود. بعد صداها واضحتر شد. پیرمرد با خوشحالی داد زد: مردم رسیدند. مسافران کشتی در ابتدا ترسیدند و وحشترده به همدیگر نگاه کردند و هر کس دعایی می خواند. اما بعد همراه با پیرمرد وارد ساحل شدند. انبوه جمعیت وحشت زده و گیج به طرف کشتیها هجوم

آوردند. پیرمرد جلوتر رفت و به چپ و راست نگاه کرد. نیروی بینایی خود را تا آنجا که می توانست به کار گرفت تا آنی و بوی خوش را پیدا کند. امیدوار نبود شهردار را ببیند چون شهردار قد کوتاهی داشت. بعد وقتی آنی نفس نفس زنان به او رسید توضیح داد که چه اتفاقی افتاده است. .

۱۳

عقربهای سیاه آنقدر بزرگ شده بودند که عطا را خوشحال کند. وقتی وارد خانه شده بود همه ی آنها همچون سربازانی تعلیم دیده با صدای مخصوص خود برایش فریاد کشیدند و دمهای بزرگ خود را که اسلحه ی پرقدرتشان محسوب می شد به او نشان دادند. عطا در ابتدا چند بار پیرمرد را صدا زد. وقتی از او خبری نشد به نقش خود به عنوان فرمانده ی سربازانی که باید مردم شرور شهر را از پای در می آوردند تا نسلی نیک سرشت بتواند جای آنها را بگیرد فکر کرد. به عقربها خوب نگاه کرد. در چهره هایشان و

ندامشان دقیق شد و سر تکان داد. آنها را برای هر کاری که لازم باشد آماده دید. اشک در چشمانش جمع شد. چون به آرزوی دیرینه خود برای به وجود آوردن شهری که همه ی مردمش خوب و نیک باشند نزدیک می شد. او توانسته بود سالهای سال رنجهای بزرگی را تحمل کند. رنجهایی به خاطر همین روز. همیشه به فکر عملی کردن نظریه ای بود که از هابز آموخته بود و تعجب می کرد که چرا هیچکس تا به حال نتوانسته است این فلسفه را عملی کند. چشمهایش می درخشید و چهره اش در آخرین لحظه های غروب سرخ همچون تندبسی بود که انگار تمام ظرافتهای یک انسان کامل یا یک ابرمرد را در خود داشت. عقربهایی که به دیوار و سقف اتاقها چسپیده بودند هم با صدای خاص خود برایش هورا کشیدند تا وقتی که به اتاق خواب رسید. پیرمرد آنجا نبود و این عجیب بود. چون بوی خوش با اطمینان به او گفته بود که پیرمرد اینجاست و به او کمک می کند. آیا همسرش به خاطر آن خیانت، پیرمرد را هم قربانی کرده بود تا عقربها از او تغذیه کنند؟ اگر این کار را کرده باشد عجیب نیست. چرا که همسرش پس از آن اتفاق زندگی عادی خود را از دست داد. اما برای عطا خیلی وقت بود موضوع خیانت کم رنگ شده بود و این اواخر به خاطر هدف بسیار بزرگترش آن را فراموش کرده بود. بوی خوش نباید این کار را می کرد چون پیرمرد وفاداری خود را نسبت به فلسفه ی هابز نشان داده بود. او حتی زن و فرزند خود را فدا کرده بود. عطا به طرف قفسه ی کتابها رفت. کتابی را برداشت که جملاتی از هابز در آن بود. آخرین جمله ی هابز را با صدای بلند چون عبارتی مقدس برای خود خواند: (( اکنون خود را برای آخرین سفر طولانی خویش آماده می سازم : جهشی در میان تاریکی. )) وقتی این جمله را خواند تمام بدنش را رعشه ای به حرکت در آورد. تاریکی را به شدت حس می کرد. باید خود را در معرض این تاریکیهای گوناگون که از وجود آدمهای بد طینت و شرور سرچشمه می گرفت قرار می داد تا بتواند

به روشنی برسد. سفری طولانی که هابز از آن سخن گفته بود برای عطا معنایی عمیق داشت. شاید هیچیک از افرادی که هنگام شنیدن این سخن در کنار هابز بودند به اندازه ی عطا این درک عمیق را نداشتند. او می دانست که هابز در میان پیروانش به دنبال کسی بوده است که معنای جهشی در تاریکی را درک کند. اما هیچکدام نفهمیدند. عطا با تمام وجود فکر می کرد منظور هابز از جهش عملی کردن فلسفه اش است. هابز می خواست نظریه اش در مورد شرارت انسان و گرگ بودن آدمها عملی شود. در عمل و به شکل مبارزه ای فراگیر که کل شهر را نجات دهد نه فقط به صورت نظریه ای که در کتابها بماند. حالا با چشمهای اندوهگین آن جمله ی هابز را چند بار خواند. سپس فکر کرد برای سربازانش نیز بخواند تا به آنها نیرو دهد. کتاب را برداشت و روی تختخواب ایستاد. عقربهای سیاه از هر سو و از پشت پنجره ی حیاط سرک می کشیدند. با صدای بلند جمله را خواند. احساس کرد با این جمله می توان زندگی مردم را از تاریکی و شرارت به سمت نیکی برد. دروغ و ریا را از بین برد و انسانها را تا حد کمال پیش برد. خود را تنها دید. به یکباره حس کرد تنهاست. پیرمرد مرده است و همسرش یعنی بوی خوش از او دور است. بنابر این تنها اوست که مسئولیت همه چیز را بر عهده دارد. کتاب را بالا گرفت و چند بار تکان داد. آنگاه از اتاق بیرون آمد. درست مثل فرمانده ای که کلاخود در دست از اتاقش بیرون می آید و سربازان می فهمند که جنگی در پیش است. هر چه زودتر باید خود را به میدان بزرگ شهر برسانند. یک بار دیگر به انبوه سربازانش نگاه کرد و آنوقت در خانه را کامل باز کرد. بیرون از خانه ایستاد و برای اینکه بتواند بیشترین قدرتش را باز یابد تاریکی محض را در نظر آورد و خود را به آن سپرد. حالا خود عقرب سیاه گولپیکری بود که به تندی راه مییمود و سربازانش نیز پشت سرش با انگیزه ای قوی همچون فرمانده شان و منظم پیش می رفتند. خیابانها و کوچه ها خالی بودند و حالا جز

صدای عقربهای سیاه چیزی شنیده نمی شد. این خود علامت خوبی برای عطا بود. شهر باید در ابتدا خالی از هر گونه جسم و روح و صدا شود تا جانشین پاک آنها بتوانند در آن سکنا گزینند. به طرف میدان بزرگ می رفتند. جایی که همه ی مردم شهر از کوچک و بزرگ منتظر شهردار مانده بودند. اما اکنون در می یافتند که باید برای نجات شهر خود را فدا کنند. عطا بر این باور بود که این آدمهای شرور در تاریکی زندگی می کنند و در تاریکی شناورند. پس باید آنها را نجات داد. در اصل عطا دو پیروزی را در یک پیکار به دست می آورد. یکی نجات مردم از تاریکی با مرگشان و دیگری نجات شهر با پرورش انسانهایی که دیگر در تاریکی نیستند. در بین راه کودکانی یا دخترانی بر زمین افتاده بودند که عطا گمان میبرد در اثر هجوم مردم به طرف میدان شهر زیر پا افتاده اند و زخمی شده اند. به هر حال آنها خوراکیهای خوبی برای سربازانش بودند. وقتی از دور میدان شهر را دید تعجب کرد. چون هیچکس آنجا نبود. سرعتش را زیاد کرد و بعد در آن گرگ و میش هوای بعد از غروب دید که تنها چند نفر مجروح بر خاک افتاده اند. سربازان برای خوردن آنها هجوم بردند و عطا گفت: بزرگترینشان را زنده می خواهد. آن فرد به عطا گفت که مردم در میدان نیستند بلکه همگی به طرف ساحل رفته اند. عطا فهمید که صداقت و نیت پاکش او را در هدفش یاری داده است و مردم خود بی هیچ اعتراضی به هدف انسانی او کمک کرده اند. آنها خود را در دریا غرق کرده اند. جلوتر رفت و به طرف ساحل نگاه کرد و با خود گفت اگر جسدهاشان بر روی آب مانده باشد می تواند سربازهایش را قدرتمتر کند. او دیگر به عقربهای سیاه نیازی نداشت زیرا نجات شهر از شرارت مردم انجام شده بود. چیزی که نیاز داشت نوعی نیکی بود که می خواست بیشتر و بیشتر بارورش سازد. نیکی به سربازانش که تا آخرین لحظه با او بودند. او آنها را به سمت ساحل برد تا پس از گرسنگی طولانی بتوانند از اجساد مردم شهر تغذیه کنند. او همچنین می



دانست که خون تاریک مردم عقربهای سیاه را در مرگی خاموش و بدون رنج فرو خواهد برد. از هم اکنون به فکر ملکه ی شهر یعنی همسر شهردار بود. تنها آن زن بود که می توانست از انسانهای جدیدی که نسلی پاک سرشت را به وجود می آوردند بارور شود. حتی بوی خوش نیز در این موقع به دردش نمی خورد. دوباره به طرف ساحل نگاهی انداخت. چیزی جز روشنایی گاه به گاه موجها در دریای تاریک نزدیک شب دیده نمی شد. در قلبش احساس عجیبی نسبت به مردم شهری که نیت او را برآورده کرده بودند داشت. در ذهنش این جمله چون وردی پایان ناپذیر تکرار شد: آنها خود را از تاریکی خود نجات دادند و باعثش تو بودی. پس خوشحال باش. قلبش آرام گرفته بود. به طرف ساحل رفت و سربازانش همچنان منظم در پشت سرش بودند. .

۱۴

پس از دیدار با آنی پیرمرد رو به مسافران کشتی کرد. ابتدا زن قد بلند را نگاه کرد که در کنار شوهرش ایستاده بود. بعد گفت: وارد کشتیها می شویم. ما از همه زودتر رسیده ایم و وحشت زیادی نداریم. برای همین باید سعی کنیم مردم را آرام و بدون هراس وارد کشتیها کنیم. بدون اینکه کسی به خاطر عجله و یا ترس آسیبی ببیند. هر کدام از ما در یک کشتی برای همین یاری کردن مردم باشد. عده ای اعتراض کردند و هنگام ورود به کشتی شروع به غرولند کرده بودند از جمله پیرمردی که فکر می کرد توانایی این کار را ندارد. او پدر یکی از کارگرا بود. پیرمرد از آنی خواست

به او کمک کند. آنی با صدای بلند حرفهایی زد که همه را به جز پیرمرد متعجب کرد. او تمام اتفاقاتی که در شهر افتاده بود را بیان کرد. پیرمرد از اینکه همه ی مسافران او را به عنوان دختر شهردار می شناختند خوشحال بود. چون حرفهایش را باور می کردند. با حرفهای آنی همه متوجه شدند که سخت گیریهای پیرمرد بی خود نبوده است. پیرمرد هم در مورد اینکه این اتفاق اتفاق ساده ای نیست و کسی که می خواهد آنها را از بین ببرد طبق فلسفه ای کار می کند که آن فلسفه همه را محکوم به شرارت کرده است حرف زد. مسافران خشم خود را نشان دادند و پیرمرد گفت: یعنی یک پیرمرد هم شرارت دارد؟ این حرف در حالت عادی می توانست خنده دار باشد. همانگونه که در ذهن زن قد بلند می گذشت. اما در آن حالت همه از چنین فلسفه ای ترسیدند و برخی که نمی دانستند فلسفه چیست فقط گوش دادند. در نتیجه همه حاضر شدند کمک کنند. همگی هر کدام به یکی از کشتیها رفتند. آنی که پزشکی خوانده بود به زخمیها و کسانی که حس اضطراب و ترس داشتند کمک کرد. از همه خواست حتی اگر تا حد مرگ تشنه شدند از آب دریا ننوشند. کارگرهای کشتیرانی بیش از دیگران تحرک نشان می دادند/ افرادی که از بین مردم می شناختند برای کمک در راه اندازی کشتیها می طلبیدند. گاه گاهی صدای ناله و نفرینی بر می خاست از زبان کسی که خانواده اش را گم کرده بود. پیرمرد همراه با تعداد زیادی مسافر در همان کشتی ماند و کشتی را کمی جلوتر از دیگر کشتیها قرار داد. به کارگران گفته بود چگونه عمل کنند و با حرکت او آنها هم راه بیفتند. در نتیجه پس از سوار شدن همه ی مردم کشتی را به حرکت در آورد و به آنی گفت: حالا وقتشه. آنی به تندی به عقب کشتی رفت و با کمک دیگر مسافران سر یکی از بشکه های نفت را باز کرد و آنرا به طرف بیرون عرشه هل داد. بشکه در آب افتاد و از دیگر کشتیها هم هر کدام یک بشکه به دریا می افتاد. آب دریا در آن هوای گرگ و میش بو میگرفت و با

چیزی که با آن چندان سختیتی نداشت می جنگید. مقداری از راه را رفته بودند که پیرمرد گفت: حالا کافیست. باید مقدار زیادی دور شویم. آنی کنار او نشست و به چهره اش نگاه کرد. چهره ی پیرمرد از صلابتی اندوهناک چون سنگ تراشیده ای می درخشید. می دانست که پیرمرد برای پدر و مادرش هم اندوهگین است. آنی به پیرمرد گفته بود که آنها در امنیت هستند چون بوی خوش با آنهاست و از آنها محافظت می کند. اما پیرمرد تردید داشت که بوی خوش کاملا خود را از تفکر عطا خلاص کرده باشد. او نمی توانست باور کند که زن عطا به خاطر عشقی که بیست و پنج سال از آن می گذشت تمام تفکرات عطا و تمام فرایندهای ذهنی که پشت سر گذاشته بود را فراموش کرده باشد. زنی زیبا که در بی زمانی مطلق زندگی می کرد و این را مدیون عطا بود. هر چند خاطره ی عاشقانه ای که با او داشت گاهی آشوبی شیرین را در دلش می ریخت اما نمی توانست در این لحظات سخت به آن خاطره دلخوش باشد و خطری که ممکن بود باز در آینده و اینبار از طرف بوی خوش بر مردم تحمیل شود را فراموش کند. هوا رو به تاریکی می رفت. نسیمی که اکنون بر اثر حرکت آنها تبدیل به بادی خنک شده بود می وزید و افکار همه ی مسافران را نوازش می داد. آنی گفت: بوی خوش ازم پرسید تو را دوست دارم یا نه؟ پیرمرد نگاهی به او کرد. اما چهره ی سنگیش جایی برای نفوذ این سخن نداشت. پیرمرد گفت: حالا شروع کن. فکر کنم موقع مناسبی باشد. آنی گفت: شاید از پسش بر نیام. من سکان را میگیرم تو برو. پیرمرد سری تکان داد. آنی فرمان کشتی را محکم در دست گرفت و اشکی که پیرمرد ندیده بود را از گونه سترد. فکر کرد چرا باید چنین اتفاقی بیفتد تا بتواند یک انسان خوب همچون پیرمرد را ببیند و دوستش داشته باشد؟ آیا نمی توانست در موقعیتی بهتر او را ببیند؟ پیرمرد می توانست از گلوله های توپ استفاده کند. اما این ترس در او به وجود آمده بود که بر اثر ناشی گری دیگر کشتیها گلوله های توپ به شهر

اصابت کند. پس برای این کار از فشنگهای قرمز رنگ آتشزا که تاریخ تولیدشان که به خیلی وقت پیش می رسید استفاده کرد. به همه ی کشتیها هر کدام یک اسلحه و پنج فشنگ قرمز آتشزا داده بود. در هر صد متر یک بشکه نفت و بنزین ریخته بودند و الان باید دریا برای شعله ور شدن آماده باشد. اولین گلوله را پیرمرد شلیک کرد و پس از آن کشتیهای دیگر شلیک کردند. دریا شعله ور شد و باد بوها و گرما را به سمتشان آورد. پیرمرد منتظر بود تا همه بوی سوخته ی عقربها را حس کنند. اما هنوز خبری نبود. چند بشکه ی دیگر را آماده کرد و وقتی سر آنها را باز کرد به دریا انداخت. کشتیهای دیگر همچنین دوربینهای دید در شب را داشتند. معمولا در کشتیرانی شهر این نوع دوربینها به کار برده می شد. بنابر این از فاصله های دور و نزدیک می توانستند کارهای پیرمرد که حالا به عنوان یک فرمانده عمل می کرد را ببینند. پیرمرد می توانست حس کند که عطا توانسته است تا حدود زیادی موفق باشد. چرا که او گروه بزرگ عقربهای سیاه را داشت. برگشتن به شهر به این آسانیها نبود. اما نمی توانست ترس زیاد و اضطراب خود را برای آنی بازگو کند. عطا وقتی همراه با آنهمه سرباز گرسنه به ساحل رسید هوا تقریبا تاریک شده بود. خود در ساحل ایستاد و از آنجا که دریا باید پر از جسد مردم باشد سربازها را به دریا فرستاد. عقربهای سیاه تند تند و شنا کنان از ساحل دور شدند. اما خبری از آنها نشد. معمولا صدای آنها وقتی چیزی می خوردند به خوبی به گوش می رسید. عطا از قالب عقربی خود بیرون آمد. چشمها را به اطراف دوخت و بوی شدید نفت و بنزین را حس کرد. آیا این بوها همیشه بودند؟ سعی کرد همانجا بماند اما بوهای ناخوشایند او را به عقب راند. از دریا دور شد و شهر را نگریست که چراغ خیابانهایش تک و توک روشن می شد. می دانست که این چراغها به صورت خودکار روشن و خاموش می شوند. در شهر هیچ کس نبود جز خودش. خودش که ثابت کرده بود می تواند به بهتر

کردن زندگی و تکامل انسان کمک کند. انسانهایی که می توانستند از نیکی و خرد بسیار بیشتری برخوردار باشند. آنگونه که دیگر هیچوقت بین مردم شهر جنگی به وجود نیاید و همه در یک آرامش به سر ببرند. او خوب می دانست که فقط در آرامش و امنیت است که مردم به خردورزی روی می آورند و هنرهای زیاد به وجود می آید و این هنرها سبب می شود که مردم شهر بعد از لذتهای جسمی و مادی به لذتهای هنری فکر کنند و به سمتش بیایند. همانطور که وارد شهر می شد و باد شلوارش را چروک می داد احساس سبکی می کرد. مردمی را تصور می کرد که در این خیابانها راه می روند و با مهربانی با هم سخن می گویند. چندان نیازی به کار ندارند و شادی کنان هر کدام لذتهای هنری خاص خود را می طلبند و به زودی در آن طرف خیابان و در فلان سالن هنر دوست داشتنی خود را می یابند. مردمی که فلسفه را به خوبی درک می کنند و با هم به گفتگو درباره ی چیزهایی می پردازند که مهمتر از حرفهای روزمره است. عشق و دوست داشتن را برای همدیگر به گونه ای تفسیر می کنند که هرگز نمی توان به آن خیانت کرد. لغت خیانت از ذهنشان پاک شده و آنقدر در عشق و صمیمیت غوطه ورنند که دستهایشان را برای همدیگر تکان می دهند. نه از روی ریا یا چاپلوسی. بلکه از روی یک صمیمیت عمیقی که در آنها به تکامل رسیده است. ایستاد و به اطراف نگاه کرد. انگار همه چیز در بغضی از شادی عمیق فرو رفته بود. در این افکار بود که صدایی دهشناک او را به خود آورد. سرش را برگرداند و دریا را دید که شعله ور شده بود. پیرمرد به طرف آبی برگشت و فرمان را از او گرفت. گفت: بوی چیزی میشنوی؟ مثلاً سوختگی؟ آبی سرش را تکان داد و چهره اش که در نور آتش قرمز بود رنگ به رنگ شد و گفت: نه. فقط خیلی گرمه. پیرمرد گفت: اگر نسوخته باشن باز هم می میرن. چون عقربها در کنار آتش خیلی زود آب بدنشون رو از دست میدن و زود می میرن. اگر کنار ساحل باشند هم می میرند. بعد به

آنی نگاه کرد. آنی که تمام قد ایستاده بود تا باد به بدنش بخورد گفت: خیلی ها فکر میکنند که اینطور نیست. شنیدی حتما که عقربها خودکشی میکنند. پیرمرد گفت: آره. ولی یک جا خوندم که این افسانه است. یک افسانه ی قدیمی که همیشه برام عجیب بود. آنی گفت: من هم اگر پزشکی نخونده بودم نمیفهمیدم. پیرمرد فقط گفت: خوبه. بعد درباره ی چیزهای زیادی حرف زدند. پیرمرد حس می کرد در کنار آنی می تواند حرفهایش را همانطوره دوست دارد بگوید. چون آنی مثل مردم معمولی نبود و حرفهایش را می فهمید. وقتی دورتر شدند یک بار دیگر شلیک کردند. آنوقت تمام کشتیها با سرعت دور شدند. و در جایی مناسب لنگر انداختند. مسافران کشتیها به آتش چشم دوخته بودند. شهر در غلظت شعله ها و فاصله ی زیاد گم بود. صدای ناله ها و فریادها شنیده می شد. آنقدر ایستادند تا شعله ها فرو کش کرد. چراغهای شهر پیدا شد. اما هیچ کس مطمئن نبود چه اتفاقی افتاده است. همه منتظر بودند تا پیرمرد چیزی بگوید. اما پیرمرد هم چیزی نمی دانست. پس تصمیم گرفت به تنهایی برگردد و خبر بیاورد. به آنی گفت بهتر است به یکی از کشتیها منتقل شود چون دوست دارد تنها برود. پیرمرد می دانست هر اتفاقی افتاده باشد آنی نمیتواند کمکی به او بکند و تنها ممکن است به درسر بیفتد. آنی مقاومت کرد اما پیرمرد او را با قایق نجات همراه با چند نفر دیگر از جمله زن قد بلند به سمت کشتی دیگر حرکت داد. بعد خود کشتی را به حرکت در آورد و به طرف ساحل رفت. مردم همه به کشتی او چشم دوخته بودند و هر کسی وردی یا دعایی می خواند. هر چه نزدیکتر می شد بوی تند سوختگی بیشتر می شد. اما این بو

شاید متعلق به ماهیها و یا مرغهای دریایی یا هر جانوری باشد. تا مطمئن نمی شد نمی توانست به طرف مردم برگردد. نور افکنهای کشتی را روشن کرده بود و به دقت سطح آب را زیر نظر داشت. وقتی لاشه ی عقربهای

سیاه را با دقت شناسایی کرد جلوتر رفت تا تعدادشان را حدس بزند. در این لحظه ساحل روشن شد و با تعجب عطا و آنی را ایستاده در کنار هم دید.

۱۵

آنی خیلی زودتر از پیرمرد به ساحل رسیده بود. او نتوانسته بود خود را قانع کند که پیرمرد به تنهایی وارد ساحل شود. از تهدیدهایی که ممکن بود متوجه پیرمرد باشد می ترسید. منشا این ترس چیزی جز دوست داشتن نبود. یک قایق موتوری از کشتیها برداشته بود. با روسریش بینی و دهانش را بسته بود تا بوی جسد گندیده ی عقربها و دیگر جانوران و بوی سوختگی اذیتش نکند. از دور کشتی پیرمرد را دید که نزدیک می شد. وارد ساحل شد و شهر را تماشا کرد. نگاهش در صفحه ی بزرگ ساعت شهر خیره ماند. ساعت دوباره کار می کرد. به ساعت مچیش نگاه کرد. آن هم کار می کرد. پس دوباره زمان برگشته بود و توانسته بودند بر دشمن پیروز

شوند. در این هنگام عطا را شناخت که به طرفش می آمد. کمی عقب رفت اما عطا با صدای بلند گفت: صبر کن. من خونریزی دارم. سکندری خورد و افتاد. آنی در تردید بود. اما وقتی جریان خون در کنار بدنش جمع شد ناخود آگاه به طرفش رفت. بازوهایش را گرفت و او را نشانده. خون از سینه اش و جای چاقوی مادرش می آمد. عطا گفت: این نشانه ی شکست من است دختر. حالا مادرت که دوست داشتم ملکه شود خوشحال خواهد شد. آنی گفت: باید لباست را برای بستن جای زخم پاره کنم. بعد آستین او را چاک داد و زخم را بست. خون بند آمد. به او کمک کرد تا بلند شود. عطا گفت: یک کشتی می آید. آنی چیزی نگفت و فقط سرش را تکان داد. هر دو به پیشواز کشتی رفتند. پیرمرد وحشت زده و با تردید نزدیک شد. آنی با دست به قایق موتوری کوچک اشاره کرد و گفت: نگران بودم: عطا گفت: انگار خیلی ها را جذب خودت کرده ای؟ من شکست خوردم. اما دوباره بر خواهم گشت. شاید سالهای زیادی طول بکشد. اما بر خواهم گشت. پیرمرد به او نزدیکتر شد. زخمش را با دست لمس کرد و به آنی گفت از کشتی جعبه کمکهای اولیه را بیاورد. عطا از خشمی غلیظ مجاله شده بود. وقتی آنی رفت بغضش را رها کرد. پیرمرد هر دو دست او را گرفت و آنوقت هر دو بر شنهای خیس و دود زده ی ساحل نشستند. پیرمرد گفت: باور کن کارت اشتباه بود. تو فلسفه ی هابز را وارونه تعبیر کردی عطا. در آینده هم تکرارش اشتباست. ما با هم دوست بودیم و در مقابل هم فرار گرفتیم. عطا فقط گریست و پیرمرد برای اولین بار اشکهایش را دید. بعد گفت: بس کن. عطا سرش را بلند کرد و گفت: من اشتباه نکردم. این مردم مملو از شرارت هستند. به هر حال شکست خوردم. پیرمرد همانطور که پارچه ها را از دور سینه اش باز می کرد تا برای پانسمان آماده کند گفت: باید اعتراف کنم که قدرت زیادی داشتی. فکر نمی کردم یک تفکر فلسفی بتواند چنین قدرتی در یک آدم تولید کند. آنی برگشت و شروع به



پانسمن کرد. جای زخم تازه بود. انگار همین چند دقیقه پیش مادر آنی چاقو را در انجا فرو کرده باشد. آیا به خاطر توقف زمان این زخم تا حالا همانطور مانده بود؟ عطا چیزی نمی گفت و در جواب آنی که میگفت دردی احساس می کند یا نه فقط سرش را تکان می داد. بعد از پانسمن پیرمرد گفت: کاش به عنوان یک شهروند در شهر می ماندی. عطا خندید و دستش را روی پانسمن زخم گذاشت. سپس پشتش را به آنها کرد و دور شد. پیرمرد و آنی مردم را به شهر برگرداندند و همه ی مردم نام پیرمرد را به عنوان قهرمانی بزرگ به خاطر سپردند. شهردار و همسرش و همچنین معاونش نیز سالم به آنی و پیرمرد پیوستند. پیرمرد پرسید بوی خوش کجاست؟ معاون شهردار گفت: بعد از برگشت زمان و کار کردن ساعتها ناگهان غیب شد. من چهره اش را دیدم که انگار از رفتن دلخور بود. پیرمرد نفسی بلند کشید. آنی احساس کرد پیرمرد سردرگم و گیج شده است. سعی کرد با او حرف بزند. پیرمرد گفت که دوست دارد به خانه اش برگردد و استراحت کند. سپس با همگی خداحافظی کرد و به طرف منزلش رفت. مردم را می دید که شادمانه از پیروزی و گذشتن از خطری دهشناک خود را به خانه می رساندند. چراغهای شهر سرتاسر روشن بود و انگار پس از ساعتها در دریای تاریک ماندن این روشنایی برای مردم دل انگیزتر شده بود. اندک شماری از مردم او را می شناختند و سلام می کردند و گاهی حتی تشکری. اما ذهن پیرمرد پر از سئوالات بی پاسخ بود. اینکه عطا چه هدفی داشت و اینکه بوی خوش با آن قدرتش چرا فرار کرده بود؟ آیا او دیگر نمی توانست در زمان زندگی کند؟ شاید چنین بود. اما در قسمت کوچکی از ذهنش هم آنی جولان می داد. این دختری که او را دوست داشت و پیرمرد از رفتارهای انسانی شگفت زده می شد. آیا حق با عطا بود که همسر شهردار را زنی می دانست که فقط فرزندان نیک سرشت و کامل می زاید؟ شاید چنین بود. پیرمرد وارد منزلش شد. خانه اش را مرتب کرد و

سعی کرد بخوابد. اما خوابش نمی برد. آنشب را با خواندن کتاب لویاتان هابز گذراند. همچنین یادداشتهایی که عطا از روی کتاب در دفترچه ای جمع کرده بود را خواند. افکار زیادی به ذهنش هجوم می آورد. گاهی از یاد آوری بوی خوش قلبش می تپید. به در و دیوار نگاه می کرد. منتظر زنگ تلفن می شد. اما دیگر خبری نبود. چند قرص مسکن که از جعبه ی کمکهای اولیه ی کشتی برداشته بود را خورد و خوابید. تا صبح بین خواب و بیداری دست و پا می زد. صبح وقتی بیدار شد دیگر جوان نبود. حالا خودش را همان پیرمرد چروکیده ای می دید که قبل از آمدن عطا و بوی خوش بود. احساس خوبی داشت. از خانه بیرون آمد. مردم دوباره بدون هیچ دغدغه ای زندگی روزمره خود را آغاز کرده بودند. دیگر هیچکس او را نمی شناخت و این نه تنها ناراحتش نمی کرد بلکه با روحیه اش سازگاری بیشتری داشت. به داروخانه رفت و با تعجب آنی را دید که در داروخانه مشغول کار است. در نوبت ایستاد. داروهایش را خواست. همان داروهای افسردگی و خواب. داروی اضطراب را هم اضافه کرد. آنی خیلی عادی، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد به نظر می رسید. داروها را گرفت و در حالی که انگار حرفهای زیادی را ناگفته گذاشته بود بیرون آمد. وقتی به خانه رسید خسته بود. دهانش تلخ بود و دوست داشت از یخچال آب خنک بنوشد. سپس چند قرص خورد و خوابید. گوشی تلفن را از پریز کشیده بود. عصر متوجه شد که کسی در می زند. حدس زد آنی باشد. یا شاید هم همسر و پسرش به دیدنش آمده بودند. اعتنایی نکرد.

فروردین ۱۳۹۰